

## داود پادشاه در سن پیری

داود پادشاه بسیار پیر شده بود و هر چند او را با لحاف می پوشانند، ولی گرم نمی شد. <sup>۱۲</sup> درباریان به او گفتند: «علاج تو در این است که یک دختر جوان از تو پرستاری کند و در آغوشت بخوابد تا گرم بشوی.» <sup>۱۳</sup> پس در سراسر کشور اسرائیل گشتند تا زیباترین دختر را برای او پیدا کنند. سرانجام دختری بسیار زیبا به نام ابیشگ از اهالی شونم انتخاب شد. او را نزد پادشاه آوردند و او مشغول پرستاری از پادشاه شد، ولی پادشاه با او نزدیکی نکرد.

## ادونیا، مدعی تاج و تخت

<sup>۱۴</sup> پس از مرگ ابشالوم، پسر بعدی پادشاه به نام ادونیا که مادرش حجیت بود، به این اندیشه افتاد تا بر تخت سلطنت بنشیند. از این رو عرابه‌ها و عرابه‌رانان و یک گارد پنجاه نفره برای خود گرفت. ادونیا جوانی بود خوش اندام، و پدرش داود پادشاه در تمام عمرش هرگز برای هیچ کاری او را سرزنش نکرده بود.

ادونیا نقشه خود را به اطلاع یوآب و ابیاتار کاهن رساند و آنها نیز قول دادند از او حمایت کنند. <sup>۱۵</sup> اما صادق کاهن، بنایا، ناتان نبی، شمعی، ریکی و گارد سلطنتی نسبت به داود پادشاه وفادار ماندند و از ادونیا حمایت نکردند.

<sup>۱۶</sup> یک روز ادونیا به عین روجل رفت و در محلی به نام «سنگ مار» مهمانی مفصلی ترتیب داد و گاوان و گوسفندان پرواری سر برید. او پسران دیگر پادشاه و مقامات دربار را که از یهودا بودند دعوت کرد تا در جشن شرکت کنند. <sup>۱۷</sup> اما او ناتان نبی، بنایا، محافظان دربار و برادر ناتنی خود سلیمان را به آن مهمانی دعوت نکرد.

## سلیمان پادشاه می شود

<sup>۱۸</sup> پس ناتان نبی نزد بتشیع مادر سلیمان رفت و به او گفت: «آیا می دانی که ادونیا پسر حجیت، خود را پادشاه

نامیده و پادشاه ما داود از این موضوع بی خبر است؟ <sup>۱۹</sup> اگر می خواهی جان خودت و پسران سلیمان را نجات بدهی، آنچه می گویم، بکن. <sup>۲۰</sup> پیش داود پادشاه برو و به او بگو: ای پادشاه، مگر شما قول ندادید که پسر من سلیمان بعد از شما پادشاه بشود؟ پس چرا حالا ادونیا پادشاه شده است؟ <sup>۲۱</sup> همان وقت که تو مشغول صحبت کردن با داود هستی، من هم می آیم و حرف تو را تأیید می کنم.»

<sup>۲۲</sup> پس بتشیع به اتاق پادشاه رفت. داود پادشاه خیلی پیر شده بود و ابیشگ از او پرستاری می کرد. <sup>۲۳</sup> بتشیع جلو رفت و تعظیم کرد. پادشاه پرسید: «چه می خواهی؟»

<sup>۲۴</sup> بتشیع جواب داد: «ای پادشاه، برای این کنیزتان به خداوند، خدای خود قسم خوردید که بعد از شما پسر من سلیمان بر تختان بنشیند؛ <sup>۲۵</sup> ولی حالا ادونیا بجای او پادشاه شده است و شما از این موضوع بی خبرید. <sup>۲۶</sup> ادونیا جشن بزرگی گرفته و گاوان و گوسفندان زیادی سر بریده و تمام پسران را با ابیاتار کاهن و یوآب فرمانده سپاهتان به این جشن دعوت کرده اما پسران سلیمان را دعوت نکرده است. <sup>۲۷</sup> حال ای پادشاه، تمام ملت اسرائیل منتظرند تا ببینند شما چه کسی را به جانشینی خود انتخاب می کنید. <sup>۲۸</sup> اگر زودتر تصمیم نگیرید، بعد از شما با من و پسر من سلیمان مثل یک خیانتکار رفتار خواهند کرد.»

<sup>۲۹</sup> وقتی بتشیع مشغول صحبت بود، به پادشاه خبر دادند که ناتان نبی می خواهد به حضور پادشاه شرفیاب شود. ناتان داخل شد و به پادشاه تعظیم کرد <sup>۳۰</sup> و گفت: «ای سرور من، آیا شما ادونیا را جانشین خود کرده اید تا بر تخت سلطنت بنشیند؟ <sup>۳۱</sup> چون امروز ادونیا جشن بزرگی برپا کرده و گاوان و گوسفندان بسیاری سر بریده و پسران را با ابیاتار کاهن و فرماندهان سپاهتان به این جشن دعوت کرده است. هم اکنون ایشان می خورند و می نوشند و خوش می گذرانند و فریاد می زنند: زنده باد ادونیا پادشاه! <sup>۳۲</sup> اما من و صادق کاهن و بنایا و سلیمان به آن جشن دعوت

<sup>۴۱</sup> ادونیا و مهمانانش به آخر جشن نزدیک می‌شدند که این سروصدا به گوششان رسید. وقتی یوآب صدای شیپورها را شنید پرسید: «چه خبر است؟ این چه غوغایی است که در شهر برپا شده؟»<sup>۴۲</sup> حرف او هنوز تمام نشده بود که یوناتان پسر ابیاتار کاهن از راه رسید. ادونیا به او گفت: «داخل شو! تو جوان خوبی هستی و حتماً خبری خوش برایم آورده‌ای!»<sup>۴۳</sup> یوناتان گفت: «آقای ما داود پادشاه، سلیمان را جاننشین خود کرده است!»<sup>۴۴</sup> او سلیمان را بر قاطر مخصوص خود سوار کرده، همراه صادوق کاهن، ناتان نبی، بنایا و گارد سلطنتی به جیحون فرستاده است. صادوق و ناتان، سلیمان را بعنوان پادشاه جدید تدهین کرده‌اند! اینک آنها برگشته‌اند و از این جهت تمام شهر جشن گرفته‌اند و شادی می‌کنند. این هلهله شادی از خوشحالی مردم است!<sup>۴۵</sup> سلیمان بر تخت سلطنت نشسته است<sup>۴۶</sup> و درباریان برای عرض تبریک نزد داود پادشاه می‌روند و می‌گویند: خدای تو سلیمان را مشهورتر از تو بگرداند و سلطنت او را بزرگتر و با شکوهتر از سلطنت تو بسازد؛ و داود پادشاه نیز در بستر خود سجده کرده<sup>۴۸</sup> به دعاهای خیر ایشان اینطور جواب می‌دهد: سپاس بر خداوند، خدای اسرائیل که به من طول عمر داده است تا با چشمان خود ببینم که خدا پسر مرا برگزیده است تا بر تخت سلطنت من بنشیند و بجای من پادشاه شود!»<sup>۴۹</sup> ادونیا و مهمانان او وقتی این خبر را شنیدند، ترسیدند و پا به فرار گذاشتند.<sup>۵۰</sup> ادونیا از ترس سلیمان به خیمه عبادت پناه برد و در پای قربانگاه بست نشست.<sup>۵۱</sup> به سلیمان خبر دادند که ادونیا از ترس او به عبادتگاه پناه برده و در آنجا بست نشسته و می‌گوید: «سلیمان برای من قسم بخورد که مرا نخواهد کشت.»<sup>۵۲</sup> سلیمان گفت: «اگر ادونیا رفتار خود را عوض کند، با او کاری ندارم؛ در غیر این صورت سزای او مرگ است.»<sup>۵۳</sup> سپس سلیمان کسی را فرستاد تا ادونیا را از عبادتگاه بیرون بیاورد. ادونیا آمد و در حضور سلیمان پادشاه تعظیم کرد. سلیمان به او گفت: «می‌توانی به خانه‌ات برگردی!»

نشده‌ایم!<sup>۳۷</sup> آیا این کار با اطلاع پادشاه انجام گرفته است؟ پس چرا پادشاه به ما نگفته‌اند که چه کسی را به جاننیشینی خود برگزیده‌اند؟»<sup>۳۸</sup> با شنیدن این حرفها، پادشاه دستور داد بتشیع را احضار کنند. پس بتشیع به اتاق برگشت و در حضور پادشاه ایستاد.<sup>۳۹</sup> آنگاه پادشاه چنین گفت: «به خداوند زنده که مرا از تمام خطرات نجات داده، قسم می‌خورم که همانطور که قبلاً در حضور خداوند، خدای اسرائیل برایت قسم خوردم، امروز کاری می‌کنم که پسر تو سلیمان بعد از من پادشاه شود و بر تخت سلطنت من بنشیند!»<sup>۴۰</sup> آنگاه بتشیع در حضور پادشاه تعظیم کرد و گفت: «پادشاه همیشه زنده بماند!»<sup>۴۱</sup> سپس پادشاه گفت: «صادوق کاهن و ناتان نبی و بنایا را پیش من بیاورید.» وقتی آنها به حضور پادشاه شرفیاب شدند، پادشاه به ایشان گفت: «همراه درباریان من، سلیمان را به جیحون ببرید. او را بر قاطر مخصوص من سوار کنید<sup>۴۲</sup> و صادوق کاهن و ناتان نبی وی را در آن شهر بعنوان پادشاه اسرائیل تدهین کنند. بعد شیپورها را به صدا در آورید و با صدای بلند بگویید: زنده باد سلیمان پادشاه!»<sup>۴۳</sup> سپس سلیمان را همراه خود به اینجا برگردانید و او را به نام پادشاه جدید بر تخت سلطنت من بنشانید، چون من وی را رهبر قوم اسرائیل و یهودا تعیین کرده‌ام.»<sup>۴۴</sup> بنایا جواب داد: «اطاعت می‌کنیم. خداوند، خدایت برای این کار به ما توفیق دهد.»<sup>۴۵</sup> همانطور که خداوند با تو بوده است، با سلیمان پادشاه هم باشد و سلطنت او را از سلطنت تو شکوه‌مندتر کند.»<sup>۴۶</sup> پس صادوق کاهن، ناتان نبی و بنایا با محافظان دربار، سلیمان را بر قاطر داود پادشاه سوار کردند و به جیحون بردند.<sup>۴۷</sup> در آنجا صادوق کاهن، ظرف روغن مقدس را که از خیمه عبادت آورده بود، گرفته و روغن آن را بر سر سلیمان ریخته، او را تدهین نمود. بعد شیپورها را نواختند و تمام مردم فریاد بر آوردند: «زنده باد سلیمان پادشاه!»<sup>۴۸</sup> سپس همه با هم شادی‌کنان به اورشلم برگشتند. صدای ساز و آواز آنه چنان بلند بود که زمین زیر پایشان می‌لرزید!

<sup>۱۲</sup> سپس سلیمان بجای پدر خود داود بر تخت نشست و پایه‌های سلطنت خود را استوار کرد.

### وصیت داود به سلیمان

۲ وقت وفات داود پادشاه نزدیک می‌شد، پس به پسرش سلیمان اینطور وصیت کرد: «چیزی از عمرم باقی نمانده است. تو قوی و شجاع باش و همواره از فرمانهای خداوند، خدایت پیروی کن و به تمام احکام و قوانینش که در شریعت موسی نوشته شده‌اند عمل نما تا به هر کاری دست می‌زنی و به هر جایی که می‌روی کامیاب شوی. اگر چنین کنی، آنگاه خداوند به وعده‌ای که به من داده وفا خواهد کرد. خداوند فرموده است: اگر نسل تو با تمام وجود احکام مرا حفظ کنند و نسبت به من وفادار بمانند، همیشه یکی از ایشان بر مملکت اسرائیل سلطنت خواهد کرد.

«در ضمن تو می‌دانی که یوآب چه بر سر من آورد و چطور دو سردار مرا یعنی ابنیر و عماسا را کشت و دست خود را به خون این بیگناهان آلوده کرد. یوآب وانمود کرد که آنها را در جنگ کشته ولی حقیقت این است که در زمان صلح ایشان را کشته بود. تو یک مرد دانا هستی و می‌دانی چه باید کرد تا او کشته شود. اما با پسران برزلائی جلعادی با محبت رفتار کن و بگذار همیشه از سفره شاهانه تو نان بخورند. چون وقتی از ترس برادرت ابشالوم فرار می‌کردم، آنها از من پذیرایی کردند. شمععی پسر جیرای بنیامینی را هم که از اهالی بحوریم است به یاد داری. وقتی من به محنایم می‌رفتم او به من امانت کرد و ناسزا گفت. اما وقتی او برای استقبال از من به کنار رود اردن آمد، من برای او به خداوند قسم خوردم که او را نکشم؛ ولی تو نگذار او بیسزا بماند. تو مردی دانا هستی و می‌دانی چه باید کرد که او نیز کشته شود.»

### وفات داود

وقتی داود درگذشت او را در شهر اورشلیم به خاک سپردند. <sup>۱۱</sup> داود چهل سال بر اسرائیل سلطنت نمود. از این چهل سال، هفت سال در شهر حبرون سلطنت کرد و سی و سه سال در اورشلیم.

### مرگ ادونیا

<sup>۱۳</sup> یک روز ادونیا به دیدن بتشیع مادر سلیمان رفت. بتشیع از او پرسید: «به چه قصدی به اینجا آمده‌ای؟» ادونیا گفت: «قصد بدی ندارم. آمده‌ام تا از تو درخواستی بکنم.» بتشیع پرسید: «چه می‌خواهی؟» ادونیا گفت: «تو می‌دانی که سلطنت مال من شده بود و تمام مردم هم انتظار داشتند که بعد از پدرم، من به پادشاهی برسم؛ ولی وضع دگرگون شد و برادرم سلیمان به پادشاهی رسید، چون این خواست خداوند بود. <sup>۱۶</sup> اما حال خواهشی دارم و امیدوارم که این خواهش مرا رد نکنی.»

بتشیع پرسید: «چه می‌خواهی؟» ادونیا گفت: «از طرف من با برادرم سلیمان پادشاه، گفتگو کن چون می‌دانم هر چه تو از او بخواهی انجام می‌دهد. به او بگو که ابیشگ شونمی را به من به زنی بدهد.»

<sup>۱۸</sup> بتشیع گفت: «بسیار خوب، من این خواهش را از او خواهم کرد.»

<sup>۱۹</sup> پس بتشیع به همین منظور نزد سلیمان پادشاه رفت. وقتی او داخل شد، پادشاه به پیشوازش برخاست و به او تعظیم کرد و دستور داد تا برای مادرش یک صندلی مخصوص بیاورند و کنار تخت او بگذارند. پس بتشیع در طرف راست سلیمان پادشاه نشست. <sup>۲۰</sup> آنگاه بتشیع گفت: «من یک خواهش کوچک از تو دارم؛ امیدوارم آن را رد نکنی.»

سلیمان گفت: «مادر، خواهش تو چیست؟ می‌دانی که من هرگز خواست تو را رد نمی‌کنم.»

<sup>۲۱</sup> بتشیع گفت: «خواهش من این است که بگذاری برادرت ادونیا با ابیشگ ازدواج کند.»

<sup>۳۱</sup> پادشاه گفت: «همانطور که می‌گویند، عمل کن. او را بکش و دفن کن. کشتن او، لکه‌های خون اشخاص بیگانه‌ای را که او ریخته است از دامن من و خاندان پدرم پاک می‌کند.»<sup>۳۲</sup> او بدون اطلاع پدرم، ابنیر فرمانده سپاه اسرائیل و عماسا فرمانده سپاه یهودا را که بهتر از وی بودند کشت. پس خداوند هم انتقام این دو بی‌گناه را از او خواهد گرفت<sup>۳۳</sup> و خون ایشان تا به ابد برگردد. یوآب و فرزندان او خواهد بود. اما خداوند نسل داود را که بر تخت او می‌نشینند تا به ابد برکت خواهد داد.»

<sup>۳۴</sup> پس بنایا به خیمه عبادت برگشت و یوآب را کشت. بعد او را در کنار خانه‌اش که در صحرا بود دفن کردند.

<sup>۳۵</sup> آنگاه پادشاه، بنایا را بجای یوآب به فرماندهی سپاه منصوب کرد و صادق را بجای ایباتار به مقام کاهنی گماشت.

#### مرگ شمعی

<sup>۳۶</sup> سپس پادشاه، شمعی را احضار کرد. وقتی شمعی آمد، پادشاه به او گفت: «خانه‌ای برای خود در اورشلیم بساز و از اورشلیم خارج نشو.»<sup>۳۷</sup> اگر شهر را ترک کنی و از رود قدرون بگذری، بدان که کشته خواهی شد و خونت به گردن خودت خواهد بود.»

<sup>۳۸</sup> شمعی عرض کرد: «هر چه بگویند اطاعت می‌کنم.» پس در اورشلیم ماند و مدتها از شهر بیرون نرفت.

<sup>۳۹</sup> ولی بعد از سه سال، دو نفر از غلامان شمعی پیش او پیش، پادشاه جت فرار کردند. وقتی به شمعی خبر دادند که غلامانش در جت هستند،<sup>۴۰</sup> او الاغ خود را آماده کرده، به جت نزد او پیش رفت. او غلامانش را در آنجا یافت و آنها را به اورشلیم باز آورد.<sup>۴۱</sup> سلیمان پادشاه وقتی شنید که شمعی از اورشلیم به جت رفته و برگشته است،<sup>۴۲</sup> او را احضار کرد و گفت: «مگر تو را به خداوند قسم ندادم و به تأکید نگفتم که اگر از اورشلیم بیرون بروی تو را می‌کشم؟ مگر تو نگفتی هر چه بگویند اطاعت می‌کنم؟»<sup>۴۳</sup> پس چرا قول خود را شکستی و دستور مرا اطاعت نکردی؟<sup>۴۴</sup> تو خوب می‌دانی چه بدی‌هایی در حق پدرم داود پادشاه کردی.

<sup>۲۲</sup> سلیمان در جواب بتشیع گفت: «چطور است همراه ابیشگ، سلطنت را هم به او بدهم،\* چون او برادر بزرگ من است! تا او با یوآب و ایباتار کاهن روی کار بیایند و قدرت فرمانروایی را بدست بگیرند!»<sup>۲۳</sup> سپس سلیمان به خداوند قسم خورد و گفت: «خدا مرا نابود کند اگر همین امروز ادونیا را به سبب این توطئه که علیه من چیده است نابود نکنم! به خداوند زنده که تخت و تاج پدرم را به من بخشیده و طبق وعده‌اش این سلطنت را نصیب من کرده است

قسم، که او را زنده نخواهم گذاشت.»<sup>۲۵</sup> پس سلیمان پادشاه به بنایا دستور داد که ادونیا را بکشد، و او نیز چنین کرد.

#### تبعید ایباتار و مرگ یوآب

<sup>۲۶</sup> سپس پادشاه به ایباتار کاهن گفت: «به خانه خود در عناتوت برگرد. سزای تو نیز مرگ است، ولی من اکنون تو را نمی‌کشم، زیرا در زمان پدرم مسئولیت نگهداری صندوق عهد خداوند با تو بود و تو در تمام زحمات پدرم با او شریک بودی.»<sup>۲۷</sup> پس سلیمان پادشاه، ایباتار را از مقام کاهنی برکنار نموده و بدین وسیله هر چه خداوند در شهر شیلوه درباره فرزندان عیسی فرموده بود، عملی شد.\*\*

<sup>۲۸</sup> وقتی خبر این وقایع به گوش یوآب رسید، او به خیمه عبادت پناه برد و در پای قربانگاه بست نشست. \*\*\* (یوآب هر چند در توطئه ایشالوم دست نداشت اما در توطئه ادونیا شرکت کرده بود.)<sup>۲۹</sup> وقتی به سلیمان پادشاه خبر رسید که یوآب به خیمه عبادت پناه برده است، بنایا را فرستاد تا او را بکشد.

<sup>۳۰</sup> بنایا به خیمه عبادت داخل شد و به یوآب گفت: «پادشاه دستور می‌دهد که از اینجا بیرون بیای.» یوآب گفت: «بیرون نمی‌آیم و همین جا می‌میرم.» بنایا نزد پادشاه برگشت تا کسب تکلیف کند.

\* ازدواج با ابیشگ که از کنیزان داود پادشاه بود، طبق رسم آن زمان، به نوعی به ادونیا حق ارعای سلطنت می‌بخشید.  
\*\* نگاه کنیز به اول سموئیل ۲: ۳۱-۳۵.  
\*\*\* نگاه کنیز به ا: ۵۱.

حکومت کنی و عمر طولانی یا ثروت فراوان برای خود و یا مرگ دشمنان را از من نخواستی،<sup>۱۲</sup> پس هر چه طلب کردی به تو می‌دهم. من به تو فهم و حکمتی می‌بخشم که تاکنون به کسی ندادهام و نخواهم داد.<sup>۱۳</sup> در ضمن چیزهایی را هم که نخواستی به تو می‌دهم، یعنی ثروت و افتخار را، بطوری که در طول زندگی‌ات هیچ پادشاهی به پای تو نخواهد رسید.<sup>۱۴</sup> اگر مثل پدرت داود از من اطاعت کنی و دستورات مرا پیروی نمایی آنگاه

عمر طولانی نیز به تو خواهم بخشید!

<sup>۱۵</sup> وقتی سلیمان بیدار شد فهمید که خدا در خواب با او سخن گفته است. پس به اورشلیم رفت و به خیمه عبادت وارد شده، در برابر صندوق عهد خداوند ایستاد و قربانی‌های سوختنی و سلامتی به خداوند تقدیم کرد. سپس برای تمام درباریان خود، ضیافتی بزرگ ترتیب داد.

#### داوری عادلانه سلیمان

<sup>۱۶</sup> چندی بعد دو فاحشه برای حل اختلاف خود به حضور پادشاه آمدند.<sup>۱۷</sup> یکی از آنان گفت: «ای پادشاه، ما دو نفر در یک خانه زندگی می‌کنیم. چندی قبل من فرزندی به دنیا آوردم.<sup>۱۸</sup> سه روز بعد از من، این زن هم فرزندی زایید. کسی جز ما در آن خانه نبود.<sup>۱۹</sup> یک شب که او خواب بود، روی بچه‌اش افتاد و بچه‌اش خفه شد!<sup>۲۰</sup> نصف شب وقتی من در خواب بودم، او برخاست و پسر مرا از کنار برداشت و پیش خودش برد و بچه مرده خود را در بغل من گذاشت.<sup>۲۱</sup> صبح زود که برخاستم بچه‌ام را شیر بدم مرده است. وقتی با دقت به او نگاه کردم متوجه شدم که آن کودک

پسر من نیست.»

<sup>۲۲</sup> زن دوم حرف او را قطع کرد و گفت: «اینطور نیست، بچه مرده مال اوست و اینکه زنده است پسر من است.»

زن اولی گفت: «نه، آنکه مرده است مال تو است و اینکه زنده است مال من است.» و در حضور پادشاه به مجادله پرداختند.

پس امروز خداوند تو را به سزای اعمالت رسانده است.<sup>۲۵</sup> اما خداوند به من برکت خواهد داد و سلطنت داود را تا ابد پایدار خواهد ساخت.»

<sup>۲۶</sup> آنگاه به فرمان پادشاه، بنایا شمعی را بیرون برد و او را کشت. به این ترتیب، سلطنت سلیمان برقرار ماند.

#### درخواست سلیمان از خدا

(۲تورایخ ۱: ۳-۱۲)

۳ سلیمان با فرعون مصر پیمان دوستی بسته، دختر او را به همسری گرفت و به شهر داود آورد تا بنای کاخ سلطنتی خود و نیز خانه خداوند و دیوار شهر اورشلیم را تمام کند.<sup>۴</sup> در آن زمان، قوم اسرائیل به بالای تپه‌ها می‌رفتند و روی قربانگاه‌های آنجا قربانی می‌کردند، چون هنوز خانه خداوند ساخته نشده بود.<sup>۵</sup> سلیمان خداوند را دوست می‌داشت و مطابق دستورات پدر خود عمل می‌کرد ولی او هم به بالای تپه‌ها می‌رفت و در آنجا قربانی می‌کرد و بخور می‌سوزانید.

<sup>۶</sup> یکبار سلیمان برای قربانی کردن به جبعون رفت. معروفترین قربانگاه در آنجا قرار داشت و او هزار گاو و گوسفند در آن محل قربانی کرد. آنشب در جبعون خداوند در عالم خواب به او ظاهر شد و فرمود: «از من چه می‌خواهی تا به تو بدهم؟»

<sup>۷</sup> سلیمان گفت: «تو به پدرم داود بسیار محبت نشان دادی چون او نسبت به تو صادق و امین بود و قلب پاکي داشت. به او پسری بخشیدی که امروز بر تختش نشسته است. با این کار، لطف خود را در حق او کامل کردی! <sup>۸</sup> ای خداوند، خدای من، تو مرا بجای پدرم داود به پادشاهی رسانیده‌ای، در حالیکه من خود را برای رهبری یک قوم، بسیار کوچک و بی‌تجربه می‌دانم.<sup>۹</sup> حال که رهبری قوم برگزیده تو با این همه جمعیت بی‌شمار بعهدۀ من است،<sup>۱۰</sup> به من حکمت عطا کن تا بتوانم نیک و بد را تشخیص بدهم و با عدالت بر مردم حکومت کنم؛ و گرنه چطور می‌توانم این قوم بزرگ را اداره کنم؟»

<sup>۱۱</sup> خداوند درخواست سلیمان را بسیار پسندید و خشنود شد که سلیمان از او حکمت خواسته است.<sup>۱۱</sup> پس به سلیمان فرمود: «چون تو حکمت خواستی تا با عدالت

بن دقر، در ماقص، شعلیم، بیت شمس، ایلون و بیت حانان؛

بن حسد، در اربوت، سوکوه و تمامی قلمرو حافر؛  
بن ابیناداب، (که با تافت دختر سلیمان ازدواج کرده بود) در تمام منطقه دُر؛

بعنا (پسر اخیلود)، در تعنک، مجدو، تمام سرزمین نزدیک بیت‌شان و صرتان، جنوب شهر یزرعیل، و تا شهر آبل مهوله و شهر یقمعام.

بن جابر، در راموت جلعاد که شامل دهکده‌های یاعیر (پسر منسی) در جلعاد و ناحیه ارجوب در باشان می‌شد با شصت شهر حصاردار دیگر که دروازه‌هایشان پشت بندهای مفرغی داشت؛

اخیناداب (پسر عدو)، در محتایم؛  
اخیمعص (که با باسنت دختر دیگر سلیمان ازدواج کرده بود)، در نفتالی؛

بعنا (پسر حوشای)، در اشیر و بعلوت؛  
یهوشافاط (پسر فاروح)، در سرزمین یساکار؛  
شمعی (پسر ایلا)، در سرزمین بنیامین؛

جابر (پسر اوری)، در جلعاد که شامل سرزمینهای سیحون، پادشاه اموریها و عوج، پادشاه باشان میشد.  
این دوازده حاکم زیر نظر حاکم کل قرار داشتند.

#### حکمت و عظمت سلیمان

<sup>۲۰</sup> در آن زمان اسرائیل و یهودا قوم بزرگ و مرفه و کامیابی بودند. <sup>۲۱</sup> سلیمان بر تمام سرزمینهای واقع در بین رود فرات و فلسطین که تا سرحد مصر نیز می‌رسیدند سلطنت می‌کرد. اقوام این سرزمینها به او باج و خراج می‌دادند و در تمام مدت عمرش تابع او بودند.

<sup>۲۲</sup> آرزاق روزانه دربار عبارت بود از: حدود پنج تن آرد و ده تن بلغور، <sup>۲۳</sup> ده گاو از طویله، بیست گاو از چراگاه، صد گوسفند و نیز غزال، آهو، گوزن و انواع مرغان.

<sup>۲۴</sup> قلمرو سلطنت سلیمان از تفسح تا غزه می‌رسید و تمام ممالک غرب رود فرات را دربرمی‌گرفت. تمام پادشاهان غرب رود فرات تابع او بودند و او با سرزمینهای همسایه در صلح بود.

<sup>۲۳</sup> پس پادشاه گفت: «بگذارید ببینم حق با کیست. هر دو شما می‌گویید: بچه زنده مال من است، و هر دو هم می‌گویید: بچه مرده مال من نیست!»

<sup>۲۴</sup> سپس پادشاه دستور داد شمشیری بیاورند. پس یک شمشیر آوردند. <sup>۲۵</sup> آنگاه سلیمان فرمود: «طفل زنده را دو نصف کنید و به هر کدام یک نصف بدهید!»

<sup>۲۶</sup> زنی که مادر واقعی بچه بود دلش بر پسرش سوخت و به پادشاه التماس کرده گفت: «ای پادشاه بچه را نکشید. او را به این زن بدهید!»

ولی زن دیگر گفت: «نه، بگذار او را تقسیم کنند تا نه مال من باشد و نه مال تو!»

<sup>۲۷</sup> آنگاه پادشاه فرمود: «بچه را نکشید! او را به این زن بدهید که نمی‌خواهد بچه کشته شود؛ چون مادرش همین زن است!»

<sup>۲۸</sup> این خبر بسرعت در سراسر اسرائیل پیچید و تمام مردم فهمیدند که خدا به سلیمان حکمت بخشیده تا بتواند عادلانه داوری کند. پس برای او احترام زیادی قایل شدند.

#### مقامات دربار سلیمان

سلیمان پادشاه بر تمام اسرائیل حکومت می‌کرد  
**ع** و مقامات دربار او عبارت بودند از:

عزریا (پسر صادوق)، رئیس کاهنان؛  
الیجورف و اخیا (پسران شیشه)، منشی؛  
یهوشافات (پسر اخیلود)، وقایع نگار؛  
بنایا (پسر یهویاداع)، فرمانده سپاه؛  
صادوق و ابیاتار، کاهن؛

عزریا (پسر ناتان)، سرپرست حاکمان؛  
زابود (پسر ناتان)، کاهن و مشاور پادشاه؛  
اخیشار، سرپرست امور دربار؛  
ادونیرام (پسر عبدا) سرپرست کارهای اجباری.

<sup>۲۹</sup> سلیمان در تمام اسرائیل دوازده حاکم گماشته بود و آنها وظیفه داشتند آرزاق دربار را تهیه کنند. هر یک از ایشان، یک ماه در سال مسئول تدارکات دربار بودند.

<sup>۳۰-۳۱</sup> این است اسامی دوازده حاکم و حوزه‌های فعالیت آنها:

بن هور، در کوهستان افرایم؛

تخت سلطنت می‌نشیند، برای من خانه‌ای خواهد ساخت. حال در نظر دارم برای عبادت خداوند، خدایم خانه‌ای بسازم. آنچه از تو می‌خواهم این است که چوب‌بران خود را به کوه‌های لبنان بفرستی تا از درختان سرو برایم الوار تهیه کنند. من هم افرادم را به آنجا روانه می‌کنم تا دوش‌یدوش آنها کار کنند. مزد کارگران تو را هم هر قدر تعیین کنی می‌پردازم. چون همانطور که می‌دانی در اسرائیل هیچکس بخوبی صیدونیه‌ها در بریدن درخت ماهر نیست!»

<sup>۷</sup>حیرام از این پیام سلیمان بسیار خوشحال شد و گفت: «سپاس بر خداوند که به داود پسر حکیمی داده است تا بر مملکت بزرگ اسرائیل سلطنت کند.» آنگاه این پیام را برای سلیمان فرستاد: «پیغامت را دریافت کردم و خواهش تو را درباره تهیه الوار درخت سرو و صنوبر بجا می‌آورم. افرادم الوار را از کوه‌های لبنان به ساحل دریا می‌آورند. سپس آنها را بهم می‌بندند و به آب می‌اندازند تا از کنار دریا بطور شناور حرکت کنند و به نقطه‌ای که می‌خواهی برسند. در آنجا افراد من چوبها را از هم باز می‌کنند و تحویل می‌دهند. تو نیز می‌توانی در عوض، برای خاندان سلطنتی من آذوقه بفرستی.»

<sup>۸</sup>به این ترتیب، حیرام چوب سرو و صنوبر مورد نیاز سلیمان را فراهم کرد،<sup>۱۱</sup> و بجای آن، سلیمان هر سال دو هزار تن گندم و چهار صد هزار لیتر روغن زیتون خالص برای حیرام می‌فرستاد.

<sup>۱۲</sup>بین حیرام و سلیمان صلح برقرار بود و آن دو با هم پیمان دوستی بستند. خداوند همانطور که فرموده بود به سلیمان حکمت زیادی بخشید.

<sup>۱۳</sup>آنگاه سلیمان سی هزار نفر را از سراسر اسرائیل به بیگاری گرفت.<sup>۱۴</sup> ادونیرام را نیز به سرپرستی آنها گماشت. او هر ماه به نوبت، ده هزار نفر از آنان را به لبنان می‌فرستاد. به این ترتیب، هرکس دو ماه درخانه خود بود و یک ماه در لبنان.<sup>۱۵</sup> سلیمان هفتاد هزار باربر و هشتاد هزار سنگتراش در کوهستان داشت<sup>۱۶</sup> و سه هزار و سیصد سر کارگر بر آنها نظارت می‌کردند.<sup>۱۷</sup> سنگتراشها به دستور پادشاه سنگهای مرغوب بزرگ برای بنای خانه خدا می‌کنند و می‌تراشیدند.<sup>۱۸</sup> اهالی جبل هم به چوب‌بران

<sup>۲۰</sup>مردم یهودا و اسرائیل در طول سلطنت سلیمان در کمال آرامش بودند و هر خانواده زیر درختان مو و انجیر خود آسوده می‌نشستند.

<sup>۲۶</sup>سلیمان دوازده هزار اسب و چهار هزار اصطلیل برای اسبان عرابه‌های خود داشت.

<sup>۲۷</sup>حاکمان، هر یک در ماه تعیین شده، ارزاق سلیمان و مهمانان او را بدون کم و کسر تهیه می‌کردند.<sup>۲۸</sup> در ضمن هر یک به سهم خود برای اسبان عرابه و سایر اسبان کاه و جو فراهم می‌ساختند.

<sup>۲۹</sup>خدا به سلیمان فهم و حکمت بی‌نظیری بخشید و بصیرت او بی‌حد و حصر بود.<sup>۳۰</sup> حکمت سلیمان از حکمت دانشمندان مشرق زمین و علمای مصر هم زیاده‌تر بود.<sup>۳۱</sup> او حتی از حکمای معروفی چون ایتان ازراحی و پسران ماحول یعنی حیمان و کلکول و دردع حکیمتر بود. سلیمان در میان تمام ممالک دنیای زمان خود معروف شد.<sup>۳۲</sup> سه هزار مثل گفت و هزار و پنج سرود نوشت.<sup>۳۳</sup> سلیمان درباره حیوانات و پرندگان و خزندگان و ماهیان اطلاع کافی داشت، او همچنین تمام گیاهان را از درختان سرو گرفته تا بوته‌های کوچک زوفا که در شکاف دیوارها می‌رویند، می‌شناخت و درباره آنها سخن می‌گفت.<sup>۳۴</sup> پادشاهان سراسر جهان که آوازه حکمت او را شنیده بودند نمایندگانی به دربار او می‌فرستادند تا از حکمتش برخوردار شوند.

## آمادگی برای ساختن خانه خدا

(۲تواریخ ۲: ۱-۱۸)

**۵** حیرام، پادشاه صور، که در زمان داود پادشاه دوست او بود، وقتی شنید که سلیمان، پسر داود، جانشین پدرش شده است چند سفیر به دربار او فرستاد. سلیمان نیز متقابلاً قاصدانی با این پیام نزد حیرام فرستاد: «تو می‌دانی که پدرم داود بخاطر جنگهای پی‌درپی توانست خانه‌ای برای عبادت خداوند، خدای خود بسازد. او منتظر بود که خداوند او را بر دشمنانش پیروز گرداند. اما اینک خداوند، خدایم در اسرائیل صلح و امنیت برقرار کرده است و من دشمنی ندارم تا به من حمله کند. خداوند به پدرم وعده فرمود: پسرت که بجای تو بر

صنوبر پوشاندند.<sup>۶۶</sup> قسمت انتهایی خانه خدا را بطول ده متر بوسیله دیواری از چوب سرو جدا ساختند و آن اتاق را به «قدس الاقداس» اختصاص دادند.<sup>۶۷</sup> اتاق جلو قدس الاقداس بطول بیست متر بود.<sup>۶۸</sup> تمام دیوارهای سنگی داخل خانه خدا را با قطعاتی از تخته‌های سرو که با نقشهایی از گل و کدو منبت کاری شده بود، پوشاندند.

<sup>۶۹</sup> قدس الاقداس محلی بود که صندوق عهد خداوند را در آن می گذاشتند.<sup>۷۰</sup> درازا و پهنا و بلندی قدس الاقداس، هر یک ده متر بود و سطح دیوارهای داخلی آن با طلا پوشانده شده بود. سپس سلیمان از چوب سرو یک قربانگاه برای آن درست کرد.<sup>۷۱</sup> روکش قربانگاه هم مثل رویه داخل خانه خدا، از طلای خالص بود. در برابر محل در ورودی قدس الاقداس، زنجیرهایی از طلا نصب نمود.

<sup>۷۲-۷۳</sup> سلیمان دو مجسمه بشکل فرشته از چوب زیتون ساخت که بلندی هر کدام از آنها پنج متر بود و آنها را در داخل قدس الاقداس قرار داد. این مجسمه‌ها طوری کنار هم قرار گرفته بودند که دو بال آنها بهم می‌رسید و بالهای دیگرشان تا دیوارهای دو طرف قدس الاقداس کشیده می‌شد. طول هر یک از بالهای فرشتگان دو و نیم متر بود و به این ترتیب از سر یک بال تا سر بال دیگر پنج متر می‌شد. هر دو فرشته را به یک اندازه و به یک شکل ساخته بودند و هر دو را با روکش طلا پوشانیده بودند.

<sup>۷۴</sup> دیوارهای هر دو اتاق خانه خدا با نقشهای فرشتگان و درختان خرما و دسته‌های گل، منبت کاری شده بود.<sup>۷۵</sup> کف هر دو اتاق نیز روکش طلا داشت.

<sup>۷۶</sup> برای در ورودی قدس الاقداس، دو لنگه در از چوب زیتون ساختند. پهنای این درها به اندازه یک پنجم پهنای دیوار بود.<sup>۷۷</sup> این دو لنگه در نیز با نقشهای فرشتگان و درختان خرما و دسته‌های گل منبت کاری شده و تمام با روکش طلا پوشانیده شده بود.

<sup>۷۸</sup> چهار چوب در ورودی خانه خدا که به اتاق جلویی باز می‌شد از چوب زیتون ساخته شده بود. پهنای این چهار چوب یک چهارم پهنای دیوار بود.<sup>۷۹</sup> این در، از چوب صنوبر ساخته شده بود و چهار لنگه داشت که

سلیمان و حیرام در بریدن چوب و تهیه الوار و تراشیدن سنگها برای خانه خدا کمک می‌کردند.

### سلیمان خانه خدا را می‌سازد

(۲تواریخ ۳)

در سال چهارم سلطنت سلیمان، درست چهار صد و هشتاد سال پس از خروج قوم اسرائیل از مصر در ماه زیو که ماه دوم است، بنای خانه خداوند شروع شد.<sup>۸۰</sup> طول خانه خدا سی متر، عرض آن ده متر و ارتفاعش پانزده متر بود. آیوان جلو ساختمان ده متر درازا و پنج متر پهنا داشت.<sup>۸۱</sup> در دیوارهای ساختمان پنجره‌ای باریک کار گذاشته شده بود.

<sup>۸۲</sup> یک سری اتاق در سه طبقه دور ساختمان و چسبیده به آن درست کردند. عرض اتاقهای طبقه اول دو و نیم متر، طبقه دوم سه متر و طبقه سوم سه و نیم متر بود. برای اینکه مجبور نباشند سر تیرهای این اتاقها را به داخل دیوار خانه خدا فرو کنند، پشته‌هایی چسبیده به دیوار خانه خدا ساختند و سر تیرهای سرو را روی آنها قرار دادند.

<sup>۸۳</sup> تمام سنگهای ساختمان قبلاً در معدن تراشیده و آماده می‌گردید بطوریکه در فضای ساختمان صدای تیشه و چکش و ابزار و آلات آهنی دیگر شنیده نمی‌شد.

<sup>۸۴</sup> در ورودی طبقه اول در سمت جنوبی خانه خدا بود و طبقه دوم و سوم بوسیله پله‌های مارپیچی به طبقه اول راه داشت.<sup>۸۵</sup> پس از تکمیل ساختمان، سلیمان دستور داد سقف ساختمان را با تیرها و تخته‌های چوب سرو پوشانند.<sup>۸۶</sup> ارتفاع اتاقهای دور ساختمان دو و نیم متر بود که با تیرهای سرو آزاد به معبد متصل می‌شدند.

<sup>۸۷</sup> خداوند به سلیمان گفت: «اگر هر چه به تو می‌گویم انجام دهی و از تمام احکام و دستورات من اطاعت کنی، آنگاه آنچه را که به پدرت داود قول دادم، بجا خواهم آورد.<sup>۸۸</sup> و در میان قوم اسرائیل در این خانه ساکن می‌شوم و هرگز ایشان را ترک نمی‌کنم.»

<sup>۸۹</sup> وقتی بنای خانه خدا به پایان رسید،<sup>۹۰</sup> دیوارهای داخل خانه را با چوب سرو و کف آن را با چوب



<sup>۸</sup> پشت این تالار، خانه شخصی خود پادشاه ساخته شد که شبیه «تالار داوری» بود. سلیمان خانه دیگری شبیه خانه خود، برای زنش که دختر فرعون بود ساخت. تمام این عمارتها از سنگهای مرغوب و تراشیده شده در اندازه‌های معین ساخته شده بودند. <sup>۹</sup> پایه عمارتها از سنگهای بزرگ پنج متری و چهار متری تشکیل شده بود. <sup>۱۰</sup> بر سر دیوارهای این عمارتها تیرهایی از چوب سرو کار گذاشته بودند. <sup>۱۱</sup> دیوار حیاط بزرگ کاخ، مانند حیاط داخلی خانه خدا با سه ردیف سنگ تراشیده و یک ردیف چوب سرو ساخته شده بود. <sup>۱۲</sup> سلیمان پادشاه بدنبال یک ریخته‌گر ماهر به اسم حورام فرستاد و او را دعوت کرد تا از صور به اورشلیم بیاید و برای او کار کند. حورام دعوت سلیمان را پذیرفت. مادر حورام یک بیوه زن یهودی از قبیله نفتالی و پدرش یک ریخته‌گر از اهالی صور بود.

#### دو ستون مفرغی

(۲تواریخ ۳: ۱۵-۱۷)

<sup>۱۰</sup> حورام دو ستون از مفرغ درست کرد که بلندی هر یک نه متر و دور هر یک شش متر بود. <sup>۱۱</sup> برای ستونها دو سر ستون مفرغی ساخت. هر یک از این سر ستونها به شکل گل سوسن بود. بلندی هر سر ستون دو و نیم متر و پهنای هر یک دو متر بود. هر کدام از این سر ستونها با هفت رشته زنجیر مفرغی یافته شده و با دو ردیف انار مفرغی تزئین شده بود. تعداد انارهای مفرغی در هر سر ستون دویست عدد بود. حورام این ستونها را در دو طرف در ورودی خانه خدا برپا نمود. ستون جنوبی را «ستون یاکین» \* نامید و ستون شمالی را «ستون بوعلز» \* نام گذاشت.

#### حوض مفرغی

(۲تواریخ ۴: ۲-۵)

<sup>۱۲</sup> حورام یک حوض گرد از مفرغ درست کرد که عمق آن دو و نیم متر، قطرش پنج متر و محیطش پانزده متر

دوبه دو بهم متصل بود و تا می‌شد. <sup>۱۳</sup> این درها نیز با نقشهای فرشتگان و درختان خرما و دسته‌های گل منبت‌کاری شده و تمام با روکش طلا پوشانیده شده بود.

<sup>۱۴</sup> حیاطی در جلو خانه خدا ساخته شد که دیوارهای آن از سه ردیف سنگ تراشیده و یک ردیف چوب سرو تشکیل شده بود.

<sup>۱۵</sup> اولین سنگ بنای خانه خداوند در ماه زیو که ماه دوم است، در سال چهارم سلطنت سلیمان گذاشته شد؛ <sup>۱۶</sup> و در سال یازدهم سلطنت او در ماه بول که ماه هشتم است، تمام کارهای ساختمانی آن درست مطابق طرح داده شده، تکمیل گردید. به این ترتیب، ساختن خانه خدا هفت سال به طول انجامید.

#### کاخ سلیمان

۷ سپس، سلیمان برای خود یک کاخ سلطنتی ساخت و برای ساختن آن سیزده سال وقت صرف کرد. اسم یکی از تالارهای آن کاخ را «تالار جنگل لبنان» گذاشت. درازای این تالار پنجاه متر، پهنای آن بیست و پنج متر و بلندی آن پانزده متر بود. سقف آن از تیرهای سرو پوشیده شده بود و روی چهار ردیف از ستون های سرو قرار داشت. <sup>۱</sup> سقف مجموعاً چهل و پنج تیر داشت که در سه ردیف پانزده تایی قرار گرفته بودند. <sup>۲</sup> در هر یک از دو دیوار جانبی، سه ردیف پنجره کار گذاشته شده بود. <sup>۳</sup> چارچوب تمام درها و پنجره‌ها بشکل چهار گوش بود و پنجره‌های دیوارهای جانبی، روبروی هم قرار داشتند. <sup>۴</sup> تالار دیگر «تالار ستونها» نامیده شد که درازای آن بیست و پنج متر و پهنای آن پانزده متر بود. جلو این تالار، یک ایوان بود که سقف آن روی ستونها قرار داشت.

<sup>۵</sup> در کاخ سلطنتی، یک تالار دیگر هم بود به اسم «تالار داوری» که سلیمان در آنجا می‌نشست و به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد. این تالار از کف تا سقف با چوب سرو پوشیده شده بود.

\* احتمالاً یاکین به معنی «او (فرا) بر قرار می‌سازد» و بوعلز به معنی «در او (فرا) قوت هست» می‌باشد.

پایه‌ها و ورقه‌ها با نقشهایی از فرشته، شیر و درخت خرما تزیین شده و با دسته‌های گل پوشیده شده بود. تمام این میزها به یک شکل و اندازه و از یک جنس ساخته شده بودند.

<sup>۳۸</sup> حورام همچنین ده حوضچه مفرغی ساخت و آنها را بر سر ده میز چرخ‌دار گذاشت. قطر هر حوضچه دو متر بود و گنجایشش هشتصد لیتر. <sup>۳۹</sup> پنج میز با حوضچه‌هایش در سمت جنوب و پنج میز دیگر با حوضچه‌هایش در سمت شمال خانه خدا گذاشته شد. حوض اصلی در گوشه جنوب شرقی خانه خدا قرار گرفت. <sup>۴۰</sup> حورام همچنین سطلها، خاک‌اندازها و کاسه‌ها ساخت. او تمام کارهای خانه خداوند را که سلیمان پادشاه به او واگذار کرده بود به انجام رسانید.

#### وسایل خانه خدا

(۲ تواریخ ۴: ۱۱-۵: ۱)

<sup>۴۱-۴۵</sup> این است فهرست اشیایی که حورام ساخت: دو ستون،

دو سر ستون کاسه مانند برای ستونها،

دو رشته زنجیر روی سر ستونها،

چهار صد انار مفرغی برای دو رشته زنجیر سر ستون (یعنی برای هر رشته زنجیر سر ستون دویست انار که در دو ردیف قرار داشتند)،

ده میز با ده حوضچه روی آنها،

یک حوض بزرگ با دوازده گاو مفرغی زیر آن،

سطلها،

خاک‌اندازها،

کاسه‌ها.

حورام تمام این اشیاء خانه خداوند را از مفرغ صیقلی برای سلیمان پادشاه ساخت. <sup>۴۶</sup> به دستور سلیمان، این اشیاء در دشت اردن که بین سوکوت و صرطان قرار داشت قالب ریزی شده بود. <sup>۴۷</sup> وزن آنها نامعلوم بود، چون بقدری سنگین بودند که نمی‌شد آنها را وزن کرد! <sup>۴۸</sup> در ضمن، به دستور سلیمان وسایلی از طلای خالص برای خانه خداوند ساخته شد. این وسایل عبارت بودند از: قربانگاه، میز نان مقدس، <sup>۴۹</sup> ده چراغدان با نقشهای گل (این چراغدانها روی قوس‌های مقدس‌الاقداص قرار داشتند، پنج عدد در سمت راست و پنج عدد در سمت چپ)، چراغها، انبرکها، <sup>۵۰</sup> پیاله‌ها، انبرها، کاسه‌ها،

بود. <sup>۲۴</sup> برکناره‌های لبه حوض در دو ردیف نقشهای کدویی شکل (در هر متر بیست نقش) قرار داشتند. این نقش‌ها با خود حوض قالبگیری شده بود. <sup>۲۵</sup> این حوض بر پشت دوازده مجسمه گاو قرار داشت. سر گاوها بطرف بیرون بود، سه گاو رو به شمال، سه گاو رو به جنوب، سه گاو رو به مغرب و سه گاو رو به مشرق. <sup>۲۶</sup> ضخامت دیواره حوض به پهنای کف دست بود. لبه آن بشکل جام بود و مانند گلبرگ سوسن بطرف بیرون باز می‌شد. گنجایش آن بیش از چهل هزار لیتر بود.

#### میزهای مفرغی

<sup>۲۷-۳۰</sup> سپس حورام ده میز مفرغی با پایه‌های چرخ‌دار درست کرد. درازای هر میز دو متر، پهنای آن دو متر و بلندی یک و نیم متر بود. چهار طرف میز بوسیله ورقه‌های چهار گوش پوشانده شده بود. هر ورقه داخل قابی قرار داشت و ورقه‌ها و قابها با نقشهایی از فرشته، شیر و گاو تزیین شده بود. در قسمت بالا و پایین گاوها و شیرها نقشهایی از دسته‌های گل قرار داشت. هر یک از این میزها دارای چهار چرخ مفرغی بود. این چرخها دور محورهای مفرغی حرکت می‌کردند. در چهار گوشه هر میز، چهار پایه کوچک نصب شده بود تا حوضچه‌ای را که می‌ساختند روی آنها بگذارند. این پایه‌های کوچک با نقشهای مارپیچی تزیین شده بودند. <sup>۳۱</sup> در قسمت بالای هر میز، سوراخ گردی قرار داشت. دور این سوراخ را قابی به بلندی هفتاد و پنج سانتی‌متر فرا گرفته بود که پنجاه سانتی‌متر آن بالای میز و بیست و پنج سانتی‌متر دیگر داخل میز قرار می‌گرفت. دور قاب با نقشهایی تزیین شده بود.

<sup>۳۲</sup> محور چرخها به پایه‌های میزها وصل بود و بلندی هر چرخ هفتاد و پنج سانتی‌متر بود، <sup>۳۳</sup> و چرخها به چرخهای عرابه شباهت داشتند. محور، چرخ، پره‌ها و تویی چرخ، همه از جنس مفرغ بودند. <sup>۳۴</sup> در هر گوشه میز، روی هر پایه، یک دستگیره از جنس خود میز وجود داشت. <sup>۳۵</sup> دورتادور هر میز تسمه‌ای به بلندی بیست و پنج سانتی‌متر کشیده شده بود و پایه‌ها و ورقه‌های آن به سر میز متصل بودند. <sup>۳۶</sup> قسمتهای خالی

«خداوندا، تو فرموده‌ای که در ابر غلیظ و تاریک ساکن می‌شوی؛ ولی من برای تو خانه‌ای ساخته‌ام تا همیشه در آن منزل گزینی!»

### سلیمان برای قوم سخنرانی می‌کند

(۲تواریخ ۶: ۱۱-۳)

<sup>۱۴</sup> سپس پادشاه رو به جماعتی که ایستاده بودند کرد و ایشان را برکت داده، گفت: «سپاس بر خداوند، خدای اسرائیل که آنچه را به پدرم داود وعده داده بود، امروز با قدرت خود بجا آورده است. <sup>۱۶</sup> او به پدرم فرمود: از زمانی که قوم خود را از مصر بیرون آوردم تاکنون در هیچ جای سرزمین اسرائیل هرگز شهری را انتخاب نکرده‌ام تا در آنجا خانه‌ای برای حرمت نام من بنا شود ولی داود را انتخاب کرده‌ام تا بر قوم من حکومت کند. <sup>۱۷</sup> «پدرم داود می‌خواست خانه‌ای برای خداوند، خدای اسرائیل بنا کند، <sup>۱۸</sup> اما خداوند به او فرمود: قصد و نیت تو خوب است، <sup>۱۹</sup> اما کسی که باید خانه خدا را بسازد تو نیستی؛ پسر تو خانه‌ی مرا بنا خواهد کرد. <sup>۲۰</sup> حال، خداوند به وعده‌ی خود وفا کرده است. زیرا من بجای پدرم بر تخت سلطنت اسرائیل نشسته‌ام و این خانه را برای عبادت خداوند، خدای اسرائیل ساخته‌ام، <sup>۲۱</sup> و در آنجا مکانی برای صندوق عهد آماده کرده‌ام عهدی که خداوند هنگامی که اجداد ما را از مصر بیرون آورد، با ایشان بست.»

### دعای سلیمان

(۲تواریخ ۶: ۱۲-۴۲)

<sup>۲۲</sup> آنگاه سلیمان در حضور جماعت اسرائیل، روبروی قربانگاه خداوند ایستاده، دستهای خود را بطرف آسمان بلند کرد و گفت: «ای خداوند، خدای اسرائیل، در تمام زمین و آسمان خدایی همانند تو وجود ندارد. تو خدایی هستی که عهد پر از رحمت خود را با کسانی که با تمام دل احکام تو را اطاعت می‌کنند نگاه می‌داری. <sup>۲۴</sup> تو به وعده‌ای که به بنده خود، پدرم داود دادی، امروز وفا کرده‌ای. <sup>۲۵</sup> پس ای خداوند، خدای اسرائیل، اینک به این وعده‌ای هم که به پدرم دادی وفا کن که فرمودی: اگر فرزندان تو مانند خودت

قاشقها، آتشدانها، لولاهای درهای قدس‌الاقداص و درهای اصلی راه ورودی خانه خدا. تمام اینها از طلا و خالص ساخته شده بودند.

<sup>۱۵</sup> وقتی کارهای خانه خداوند تمام شد، سلیمان طلا و نقره و تمام ظروفی را که پدرش وقف خانه خداوند کرده بود، به خزانه خانه خداوند آورد.

### صندوق عهد به خانه خدا منتقل می‌شود

(۲تواریخ ۵: ۲-۶)

آنگاه سلیمان پادشاه تمام سران قبایل و طوایف قوم اسرائیل را به اورشلیم دعوت کرد تا صندوق عهد خداوند را که در صهیون، شهر داود بود به خانه خدا بیاورند. همه آنها در روزهای عید خیمه‌ها در ماه ایتانیم که ماه هفتم است در اورشلیم جمع شدند. <sup>۳</sup> آنگاه کاهنان و لویان صندوق عهد و خیمه عبادت را با تمام ظروف مقدسی که در آن بود، به خانه خدا آوردند. <sup>۴</sup> سپس سلیمان پادشاه و تمام بنی اسرائیل در برابر صندوق عهد خداوند جمع شدند و در آن روز تعداد زیادی گاو و گوسفند قربانی کردند. تعداد گاو و گوسفند قربانی شده آنقدر زیاد بود که نمی‌شد شمرد. <sup>۵</sup> سپس کاهنان، صندوق عهد را به درون قدس‌الاقداص خانه خداوند بردند و آن را زیر بالهای آن دو مجسمه فرشته قرار دادند. <sup>۶</sup> مجسمه فرشته‌ها طوری ساخته شده بود که بالهایشان روی صندوق عهد خداوند و روی چوبهای حامل صندوق گسترده می‌شد و آن را می‌پوشاند. <sup>۸</sup> این چوبها آنقدر دراز بود که از داخل اتاق دوم یعنی قدس دیده می‌شدند اما از حیاط دیده نمی‌شدند. (این چوبها هنوز هم در آنجا هستند). <sup>۹</sup> در صندوق عهد چیزی جز دو لوح سنگی نبود. وقتی خداوند با قوم خود، پس از بیرون آمدنشان از مصر، در کوه حوریب عهد و پیمان بست، موسی آن دو لوح را در صندوق عهد گذاشت. <sup>۱۰</sup> وقتی کاهنان از قدس بیرون می‌آمدند ناگهان ابری خانه خداوند را پر ساخت <sup>۱۱</sup> و حضور پر جلال خداوند آن مکان را فرا گرفت بطوری که کاهنان نتوانستند به خدمت خود ادامه دهند. <sup>۱۲</sup> آنگاه سلیمان پادشاه اینطور دعا کرد:

دستهای خود را بسوی این خانه دراز کرده، دعا کنند، آنگاه تو ناله‌های ایشان را<sup>۴۹</sup> از آسمان که محل سکونت تو است، بشنو و گناهشان را ببخش. ای خدا تو که از دل مردم آگاهی، هر کس را برحسب کارهایش جزا بده<sup>۵۰</sup> تا قوم تو در این سرزمینی که به اجدادشان بخشیده‌ای همواره از تو اطاعت کنند.

<sup>۴۱</sup> «وقتی بیگانگان از عظمت نام تو و معجزات شگفت‌انگیزت با خبر شوند و از سرزمینهای دور برای پرستش تو به اینجا بیایند و در این خانه دعا کنند<sup>۴۲</sup> آنگاه از آسمان که محل سکونت توست، دعای آنها را بشنو و هر چه می‌خواهند به آنها ببخش تا تمام اقوام روی زمین تو را بشناسند و مانند قوم اسرائیل تو را احترام کرده، بدانند که حضور تو در این خانه‌ای است که من ساختم.

<sup>۴۳</sup> «اگر قوم تو به فرمان تو به جنگ دشمن بروند و از میدان جنگ بسوی این شهر برگزیده<sup>۴۴</sup> تو و این خانه‌ای که به اسم تو ساختم نزد تو دعا کنند،<sup>۴۵</sup> آنوقت از آسمان دعای ایشان را اجابت فرما و آنها را در جنگ پیروز گردان.

<sup>۴۶</sup> «اگر قوم تو نسبت به تو گناه کنند و کیست که گناه نکند؟ و تو بر آنها خشمگین شوی و اجازه دهی دشمن آنها را به کشور خود، خواه دور و خواه نزدیک، به اسارت ببرد،<sup>۴۷</sup> سپس در آن کشور بیگانه به خود آیند و توبه کرده، به تو پناه آورند و دعا نموده، بگویند: خداوند، ما به راه خطا رفته‌ایم و مرتکب گناه شده‌ایم!<sup>۴۸</sup> و از گناهان خود دست بکشند و بطرف این سرزمین که به اجداد ایشان بخشیدی و این شهر برگزیده‌ات و این خانه‌ای که به اسم تو ساختم دعا کنند،<sup>۴۹</sup> آنگاه از آسمان که محل سکونت توست، دعاها و ناله‌های ایشان را بشنو و به داد آنان برس.<sup>۵۰</sup> قوم خود را که نسبت به تو گناه کرده‌اند بیمارز و تقصیراتشان را ببخش و در دل دشمن نسبت به آنها ترحم ایجاد کن؛<sup>۵۱</sup> زیرا آنها قوم تو و از آن تو هستند و تو ایشان را از اسارت و بندگی مصریها آزاد کردی!

<sup>۵۲</sup> «ای خداوند، همواره بر بنده‌ات و قوم نظر لطف بفرما و دعاها و ناله‌هایشان را بشنو.<sup>۵۳</sup> زیرا وقتی اجداد ما را از سرزمین مصر بیرون آوردی، به بنده خود

مطیع دستورات من باشند همیشه یکنفر از نسل تو بر اسرائیل پادشاهی خواهد کرد.<sup>۵۴</sup> اکنون ای خدای اسرائیل، از تو خواستارم که این وعده‌ای را که به پدرم دادی، به انجام برسانی.

<sup>۵۵</sup> «ولی آیا ممکن است که خدا واقعاً روی زمین ساکن شود؟ ای خداوند، حتی آسمانها گنجایش تو را ندارند، چه رسد به این خانه‌ای که من ساختم.<sup>۵۶</sup> با وجود این، ای خداوند، خدای من، تو دعای مرا بشنو و آن را مستجاب فرما.<sup>۵۷</sup> چشمان تو شبانه روز بر این خانه باشد که برای خود انتخاب کرده‌ای. هر وقت در این مکان دعا می‌کنم، دعای مرا بشنو و اجابت فرما.<sup>۵۸</sup> نه تنها من، بلکه هر وقت قوم تو اسرائیل نیز در اینجا دعا می‌کنند، تو دعای آنها را اجابت فرما و از آسمان که محل سکونت تو است، استغاثه<sup>۵۹</sup> ایشان را بشنو و گناهانشان را ببخش.

<sup>۶۰</sup> «هرگاه کسی متهم به جرمی شده باشد و از او بخواهند کنار این قربانگاه سوگند یاد کند که بیگناه است،<sup>۶۱</sup> آنوقت از آسمان بشنو و داوری کن. اگر به دروغ سوگند یاد نموده و مقصر باشد وی را به سزای عملش برسان، در غیر اینصورت بی‌گناهی او را ثابت و اعلام کن.

<sup>۶۲</sup> «وقتی قوم تو اسرائیل گناه ورزند و مغلوب دشمن شوند، ولی بعد بسوی تو روی آورند و اعتراف نمایند و در این خانه به درگاه تو دعا کنند، آنگاه از آسمان ایشان را اجابت فرما و گناه قوم خود را ببامرز و بار دیگر آنان را به این سرزمین که به اجداد ایشان بخشیده‌ای، بازگردان.

<sup>۶۳</sup> «اگر قوم تو گناه کنند و دریچه<sup>۶۴</sup> آسمان بسبب گناهشان بسته شود و دیگر باران نبارد، آنگاه که آنها از گناهشان بازگشت نموده، اعتراف نمایند و در این خانه بدرگاه تو دعا کنند،<sup>۶۵</sup> تو از آسمان دعای ایشان را اجابت فرما و گناه بندگان خود را ببامرز و راه راست را به ایشان نشان بده و بر زمینی که به قوم خود به ملکیت داده‌ای باران بفرست.

<sup>۶۶</sup> «هرگاه این سرزمین دچار قحطی یا طاعون شود، یا محصول آن بر اثر بادهای سوزان و هجوم ملخ از بین برود، یا دشمن قوم تو را در شهر محاصره کند و یا هر بلا و مرض دیگری پیش آید<sup>۶۷</sup> و قوم تو، هر یک

بعد سلیمان مردم را مرخص کرد و آنها بخاطر تمام برکاتی که خداوند به خدمتگزار خود داود و قوم خویش اسرائیل عطا کرده بود با خوشحالی به شهرهای خود بازگشتند و برای سلامتی پادشاه دعا کردند.

#### خداوند دوباره به سلیمان ظاهر می‌شود

(تواریخ ۷: ۱۱-۲۲)

پس از آنکه سلیمان پادشاه بنای خانه خداوند، کاخ سلطنتی و هر چه را که خواسته بود به اتمام رسانید،<sup>۶۳</sup> خداوند بار دیگر بر او ظاهر شد، چنانکه قبلاً در جبعون به او ظاهر شده بود، و به او فرمود: «دعای تو را شنیده‌ام و این خانه را که ساخته‌ای تا نام من تا ابد بر آن باشد، تقدیس کرده‌ام. چشم و دل من همیشه بر این خانه خواهد بود. اگر تو نیز مانند پدرت داود با کمال صداقت و راستی رفتار کنی و همیشه مطیع من باشی و از احکام و دستورات من پیروی کنی،<sup>۶۴</sup> آنگاه همانطور که به پدرت داود قول دادم همیشه یک نفر از نسل او بر اسرائیل سلطنت خواهد کرد.

<sup>۶۵</sup> «اما اگر شما و فرزندان شما از دستوراتی که من به شما داده‌ام سرپیچی کنید و از من روی برگردانید و به بت‌پرستی بگرایید،<sup>۶۶</sup> آنگاه بنی اسرائیل را از این سرزمین که به آنان بخشیده‌ام، بیرون می‌رانم و حتی این خانه را که به نام خود تقدیس کرده‌ام ترک خواهم گفت؛ بطوری که اسرائیل رسوا شده، زبازد قوم‌های دیگر خواهد شد. این خانه با خاک یکسان خواهد گردید به گونه‌ای که هر کس از کنارش بگذرد، حیرت‌زده خواهد گفت: چرا خداوند با این سرزمین و این خانه چنین کرده است؟<sup>۶۷</sup> در جواب به آنها خواهند گفت: چون بنی اسرائیل خداوند، خدای خود را که اجداد آنها را از مصر بیرون آورده بود ترک گفته، بت‌پرست شدند، بهمین علت خداوند این بلا را بر سر ایشان آورده است.»

#### کارهای دیگر سلیمان

(تواریخ ۸)

بنای خانه خداوند و کاخ سلیمان بیست سال طول کشید.<sup>۶۸</sup> سلیمان بجای چوبهای سرو و صنوبر و طلاهایی که حیرام برای ساختن خانه خداوند و کاخ

موسی فرمودی: من قوم اسرائیل را از میان تمام قوم‌های جهان انتخاب کرده‌ام تا قوم خاص من باشد!»

#### دعای برکت سلیمان

<sup>۶۹</sup> سلیمان همانطور که زانو زده و دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرده بود، دعای خود را به پایان رسانید. سپس از برابر قربانگاه خداوند برخاست و با صدای بلند برای تمام بنی اسرائیل برکت طلبید و گفت:

<sup>۷۰</sup> «سپاس بر خداوند که همه وعده‌های خود را در حق ما به انجام رسانید و به قوم خود آرامش و آسایش بخشید. خدا به تمام وعده‌های خوبی که توسط بنده خویش موسی به ما داده بود، وفا نموده است.<sup>۷۱</sup> همانگونه که خداوند، خدای ما، با اجداد ما بود، با ما نیز باشد و هرگز ما را ترک نکند و وانگذارد.<sup>۷۲</sup> او قلبهای ما را بسوی خود مایل گرداند تا ما از او پیروی کنیم و از تمامی احکام و دستوراتی که به اجداد ما داده؛ اطاعت نماییم.<sup>۷۳</sup> خداوند، خدای ما تمام کلمات این دعا را شب و روز در نظر داشته باشد و برحسب نیاز روزانه، مرا و قوم بنی اسرائیل را یاری دهد،<sup>۷۴</sup> تا همه قومهای جهان بدانند که فقط خداوند، خداست و غیر از او خدای دیگری وجود ندارد.<sup>۷۵</sup> ای قوم من، با تمام دل از خداوند، خدایمان پیروی کنید و مانند امروز، از احکام و دستورات او اطاعت نمایید.»

#### تقدیس خانه خدا

(تواریخ ۷: ۴-۱۰)

<sup>۷۶</sup> سپس پادشاه و تمام مردم قربانی‌های سلامتی به خداوند تقدیم کردند. جمعاً بیست و دو هزار گاو و صد و بیست هزار گوسفند ذبح شد. به این ترتیب، خانه خداوند را تبرک نمودند.<sup>۷۷</sup> چون قربانگاه مفرغی خانه خداوند گنجایش آن همه قربانی‌های سوختنی و هدایای آردی و پیه قربانی‌های سلامتی را نداشت پس پادشاه وسط حیاط خانه خدا را بعنوان قربانگاه تقدیس کرد\* تا از آنجا نیز استفاده کنند.<sup>۷۸</sup> این جشن چهارده روز طول کشید و گروه بی‌شماری از سراسر اسرائیل، از گذرگاه حمات گرفته، تا سرحد مصر، در آن شرکت کردند.<sup>۷۹</sup> روز

\* تقدیس یعنی جدا کردن، اختصاص دادن و مقدس ساختن.

<sup>۲۶</sup> سلیمان در عصیون جابر که از بنادر سرزمین اودوم است کشتیها ساخت. (عصیون جابر بندری است در نزدیکی شهر ایلوت واقع در خلیج عقبه.) <sup>۲۷</sup> حیرام پادشاه، دریانوردان با تجربه خود را فرستاد تا در کشتیهای سلیمان با ملاحان او همکاری کنند. <sup>۲۸</sup> آنها با کشتی به اوفیر مسافرت کردند و برای سلیمان طلا آوردند. مقدار این طلا بیش از چهارده تن بود.

### دیدار ملکه سبا با سلیمان

(تواریخ ۹: ۱-۱۲)

ملکه سبا وقتی شنید که خداوند به سلیمان حکمت خاصی داده است، تصمیم گرفت به دیدار او برود و با طرح مسائل دشوار او را آزمایش کند. <sup>۱</sup> پس با سواران بسیار و کاروانی از شتر با بار طلا همراه با جواهرات و عطریات به شهر اورشلیم آمد و مسائل خود را با سلیمان در میان گذاشت. <sup>۲</sup> سلیمان به تمام سؤالات او جواب داد. پاسخ هیچ مسئله‌ای برای سلیمان مشکل نبود. <sup>۳</sup> وقتی ملکه سبا حکمت سلیمان را دید و کاخ زیبا، خوراک شاهانه، تشریفات درباریان و مقامات، خدمت منظم خدمتکاران و ساقیان، و قربانی‌هایی که در خانه خداوند تقدیم می‌شد، همه را از نظر گذراند مات و مبهوت ماند! <sup>۴</sup> پس به سلیمان گفت: «حال باور می‌کنم که هر چه در مملکت دربارت حکمت تو و کارهای بزرگت شنیده‌ام، همه راست بوده است. <sup>۵</sup> باور نمی‌کردم تا اینکه آمدم و با چشمان خود دیدم، حتی نصفش را هم برایم تعریف نکرده بودند. حکمت و ثروت تو خیلی بیشتر از آن است که تصورش را می‌کردم. <sup>۶</sup> خوشابحال این قوم و خوشابحال این درباریان که همیشه سخنان حکیمانه تو را می‌شنوند! <sup>۷</sup> خداوند، خدای تو را ستایش می‌کنم که تو را برگزیده تا بر تخت سلطنت اسرائیل بنشینی. خداوند چقدر این قوم بزرگ را دوست دارد که تو را به پادشاهی ایشان گمارده تا به عدل و انصاف بر آنان سلطنت کنی!»

<sup>۸</sup> سپس ملکه سبا به سلیمان هدایای فراوان داد. این هدایا عبارت بودند از: چهار تن طلا، مقدار زیادی

سلطنتی او تقدیم کرده بود، بیست شهر از شهرهای جلیل را به او پیشکش نمود. <sup>۹</sup> ولی وقتی حیرام از صور بدیدن این شهرها آمد آنها را نپسندید <sup>۱۰</sup> و به سلیمان گفت: «ای برادر، این چه شهرهایی است که به من می‌دهی؟» (به همین جهت آن شهرها تا به امروز «شهرهای بی‌ارزش» نامیده می‌شوند). <sup>۱۱</sup> حیرام بیش از چهار تن طلا برای سلیمان فرستاده بود.

<sup>۱۲</sup> سلیمان برای ساختن خانه خداوند، کاخ سلطنتی خود، قلعه ملو، حصار اورشلیم، و شهرهای حاصور، مجدو و جازر، افراد زیادی را بکار گرفته بود. <sup>۱۳</sup> (جازر همان شهری است که پادشاه مصر آن را آتش زده و تمام سکنه آن را قتل عام نموده بود. ولی وقتی سلیمان با دختر او ازدواج کرد، فرعون آن شهر را بعنوان جهیزیه دخترش به او بخشید <sup>۱۴</sup> و سلیمان هم آن را بازسازی کرد.) سلیمان همچنین بیت حورون پایین <sup>۱۵</sup> و شهر بعلت و تدمور را که ویران بودند، از نو ساخت و آباد نمود. <sup>۱۶</sup> سلیمان علاوه بر آنها شهرهای مخصوصی نیز برای انبار آذوقه، نگهداری اسبها و عرابه‌ها ساخت. خلاصه هر چه می‌خواست در اورشلیم و لبنان و سراسر قلمرو سلطنت خود بنا کرد.

<sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> سلیمان از بازماندگان قوم‌های کنعانی که اسرائیلی‌ها در زمان تصرف کنعان آنها را از بین نبرده بودند برای بیگاری استفاده می‌کرد. این قوم‌ها عبارت بودند از: اموریها، فرزیهها، حیتیهها، حویها و یبوسیها. نسل این قوم‌ها تا زمان حاضر نیز برده هستند و به بیگاری گرفته می‌شوند. <sup>۱۹</sup> اما سلیمان از بنی‌اسرائیل کسی را به بیگاری نمی‌گرفت، بلکه ایشان بصورت سرباز، افسر، فرمانده و رئیس عرابه‌رانشان خدمت می‌کردند. <sup>۲۰</sup> پانصد و پنجاه نفر نیز بعنوان سرپرست بر گروه‌های کارگران گمارده شده بودند.

<sup>۲۱</sup> آنگاه سلیمان پادشاه، دختر فرعون را از شهر داود به قصر تازه‌ای که برای او ساخته بود، انتقال داد و سپس قلعه ملو را ساخت.

<sup>۲۲</sup> پس از ساختن خانه خدا، سلیمان روی قربانگاه آن سالی سه بار قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های سلامتی تقدیم می‌کرد و بخور می‌سوزانید.

<sup>۲۲</sup> کشتیهای تجاری سلیمان پادشاه با کمک کشتیهای حیرام هر سه سال یکبار با بارهای طلا و نقره و عاج، میمون و طاووس وارد بنادر اسرائیل می‌شدند. <sup>۲۳</sup> سلیمان از تمام پادشاهان دنیا ثروتمندتر و داناتر بود. <sup>۲۴</sup> تمام مردم دنیا مشتاق دیدن سلیمان بودند تا شاهد حکمتی باشند که خدا به او داده بود. <sup>۲۵</sup> هر سال عده‌ای به دیدن او می‌آمدند و با خود هدایایی از طلا و نقره، لباس، عطریات، اسلحه، اسب و قاطر برایش می‌آوردند.

<sup>۲۶</sup> سلیمان هزار و چهار صد عرابه و دوازده هزار اسب داشت که برخی را در پایتخت و بقیه را در شهرهای دیگر نگه می‌داشت. <sup>۲۷</sup> در روزگار سلیمان در اورشلیم نقره مثل ریگ بیابان فراوان بود و الوارهای گران قیمت سرو، مانند چوب معمولی مصرف می‌شد! <sup>۲۸</sup> اسبهای سلیمان را از مصر و قیلیقیه می‌آوردند و تاجران سلیمان همه را یکجا به قیمتهای عمده می‌خریدند. <sup>۲۹</sup> یک عرابه مصری به قیمت ششصد مثقال نقره و هر اسب به قیمت صد و پنجاه مثقال نقره فروخته می‌شد. آنها همچنین اسبهای اضافی را به پادشاهان حیتی و سوری می‌فروختند.

#### علت دور شدن سلیمان از خدا

۱۱ سلیمان پادشاه، بغیر از دختر فرعون، دل به زنان دیگر نیز بست. او برخلاف دستور خداوند زانی از سرزمین قومهای بت‌پرست مانند موآب، عمون، ادوم، صیدون و حیت به همسری گرفت. خداوند قوم خود را سخت برحذر داشته و فرموده بود که با این قومهای بت‌پرست هرگز وصلت نکنند، تا مبدا آنها قوم اسرائیل را به بت‌پرستی بکشانند. <sup>۳۰</sup> سلیمان هفتصد زن و سیصد کنیز برای خود گرفت. این زنها بتدريج سلیمان را از خدا دور کردند بطوری که او وقتی به سن پیری رسید بجای اینکه مانند پدرش داود با تمام دل و جان خود از خداوند، خدایش پیروی کند به پرستش بتها روی آورد. <sup>۳۱</sup> سلیمان عشتاروت، الهه صیدونیه و ملکوم، بت نفرت‌انگیز عمونیه را پرستش می‌کرد. <sup>۳۲</sup> او به خداوند گناه ورزید و مانند پدر خود داود، از خداوند پیروی کامل نکرد. <sup>۳۳</sup> حتی روی کوهی که در

عطریات بی‌نظیر و سنگهای گرانبه‌قیمت. تا بحال کسی این همه عطریات به سلیمان هدیه نکرده بود.

<sup>۱۱</sup> (کشتیهای حیرام پادشاه از اوفیر برای سلیمان طلا و نیز مقدار زیادی چوب صندل و سنگهای گرانبه‌قیمت آوردند. <sup>۱۲</sup> سلیمان پادشاه از این چوبهای صندل، ستونهای خانه خداوند و کاخ سلطنتی خود را برپا ساخت و برای دسته نوازندگان خود از این چوبها عود و بربط درست کرد. تا به آن روز چوبهایی بدان خوبی به اسرائیل وارد نشده بود و بعد از آن نیز هیچگاه وارد نشده است.)

<sup>۱۳</sup> سلیمان پادشاه علاوه بر آنچه که ملکه سبا از او خواسته بود، از کرم ملوکانه خویش نیز هدایایی به او بخشید. سپس ملکه و همراهانش به سرزمین خود بازگشتند.

#### ثروت و شهرت سلیمان

(۲تواریخ ۹: ۱۳-۲۹)

<sup>۱۴</sup> سلیمان پادشاه علاوه بر دریافت مالیات و سود بازرگانی و باج و خراج از پادشاهان عرب و حاکمان سرزمین خود، هر سال بیست و سه تن طلا نیز عایدش می‌شد. <sup>۱۵</sup> سلیمان از این طلا دویست سپهر بزرگ، هر کدام به وزن چهار کیلو <sup>۱۶</sup> و سیصد سپهر کوچک هر یک به وزن دو کیلو ساخت. پادشاه این سپرها را در تالار بزرگ قصر خود که نامش «جنگل لبنان» بود، گذاشت.

<sup>۱۸</sup> او یک تخت سلطنتی بزرگ نیز از عاج با روکش طلای ناب ساخت. <sup>۱۹</sup> این تخت شش پله داشت و قسمت بالای پستی تخت گرد بود. در دو طرف آن دو دسته بود که کنار هر دسته یک مجسمه شیر قرار داشت. <sup>۲۰</sup> در دو طرف هر یک از پله‌ها دو مجسمه شیر ایستاده بودند. این تخت در تمام دنیا بی‌نظیر بود.

<sup>۲۱</sup> تمام جامهای سلیمان و ظروف «تالار جنگل لبنان» از طلای خالص بود. در میان آنها حتی یک ظرف از جنس نقره هم پیدا نمی‌شد، چون در زمان حکومت سلیمان طلا بحدی فراوان بود که دیگر نقره ارزشی نداشت!

نام او را گنویت گذاشتند. تحفینیس گنویت را در کاخ سلطنتی فرعون، با پسران فرعون بزرگ کرد.

<sup>۲۱</sup> وقتی حداد در مصر بود شنید که داود پادشاه و یوآب هر دو مرده‌اند. پس از فرعون اجازه خواست تا به ادوم برگردد.

<sup>۲۲</sup> فرعون از او پرسید: «مگر در اینجا چه چیز کم داری که می‌خواهی به ولایت خود برگردی؟»

حداد جواب داد: «چیزی کم ندارم ولی اجازه بدهید به وطنم برگردم.»

<sup>۲۳</sup> یکی دیگر از دشمنان سلیمان که خدا او را برضد سلیمان برانگیخته بود رزون نام داشت. او یکی از افراد هددهزر پادشاه صوبه بود که از نزدش فرار کرده بود.

<sup>۲۴</sup> رزون عده‌ای راهزن را دور خود جمع کرد و رهبر آنها شد. هنگامی که داود سربازان هدده عزرا را نابود کرد، رزون با افراد خود به دمشق گریخت و حکومت آنجا را بدست گرفت. <sup>۲۵</sup> پس در طول عمر سلیمان، علاوه بر هدده، رزون نیز که در سوریه حکومت می‌کرد از دشمنان سرسخت اسرائیل به شمار می‌آمد.

<sup>۲۶</sup> شورش دیگری نیز برضد سلیمان بوقوع پیوست. رهبری این شورش را یکی از افراد سلیمان به نام یربعام بر عهده داشت. یربعام پسر نباط از شهر صرکهٔ افرایم بود و مادرش بیوه زنی بود به نام صروعه. <sup>۲۷</sup> شرح واقعه از این قرار است:

سلیمان سرگرم نوسازی قلعه ملو و تعمیر حصار شهر پدرش داود بود. <sup>۲۸</sup> یربعام که جوانی قوی و فعال بود توجه سلیمان را جلب کرد، پس سلیمان او را ناظر کارگران تمام منطقه منسی و افرایم ساخت.

<sup>۲۹</sup> یک روز که یربعام از اورشلیم بیرون می‌رفت، اختیای نبی که اهل شیلوه بود، در صحرا به او برخورد. آن دو در صحرا تنها بودند. اختیای نبی ردای تازه‌ای را که بر تن داشت به دوازده تکه، پاره کرد <sup>۳۱</sup> و به یربعام گفت:

«ده تکه را بردار، زیرا خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: من سرزمین اسرائیل را از دست سلیمان می‌گیرم و ده قبیله از دوازده قبیلهٔ اسرائیل را به تو می‌دهم! <sup>۳۲</sup> ولی بخاطر خدمتگزارم داود و بخاطر اورشلیم که آن را از میان شهرهای دیگر اسرائیل

شرق اورشلیم است، دو بتخانه برای کموش بت نفرت‌انگیز موآب و مولک بت نفرت‌انگیز عمون ساخت.

<sup>۳</sup> سلیمان برای هر یک از این زنان اجنبی نیز بتخانه‌ای جداگانه ساخت تا آنها برای بتهای خود بخور بسوزانند و قربانی کنند.

<sup>۴</sup> هر چند خداوند، خدای اسرائیل، دو بار بر سلیمان ظاهر شده و او را از پرستش بتها منع کرده بود، ولی او از امر خداوند سرپیچی کرد و از او برگشت، پس خداوند بر سلیمان خشمگین شد <sup>۱۱</sup> و فرمود: «چون عهد خود را شکستی و از دستورات من سرپیچی نمودی، من نیز سلطنت را از تو می‌گیرم و آن را به یکی از زیردستانت واگذار می‌کنم. <sup>۱۲</sup> ولی بخاطر پدرت داود، این کار را در زمان سلطنت تو انجام نمی‌دهم بلکه در زمان سلطنت پسرت. با اینحال بخاطر خدمتگزارم داود و بخاطر شهر برگزیده‌ام اورشلیم، اجازه می‌دهم که پسرت فقط بر یکی از دوازده قبیلهٔ اسرائیل سلطنت کند.»

### دشمنان سلیمان

<sup>۴</sup> پس خداوند، حداد را که از شاهزادگان ادومی بود بضد سلیمان برانگیخت. <sup>۵</sup> <sup>۱۶</sup> سالها پیش، وقتی داود سرزمین ادوم را فتح کرده بود، سردارش یوآب را به ادوم فرستاد تا ترتیب دفن سربازان کشته شدهٔ اسرائیلی را بدهد. یوآب و سربازانش شش ماه در ادوم ماندند و در طول این مدت به کشتار مردان ادومی پرداختند. <sup>۱۷</sup> در نتیجه غیر از حداد و چند نفر از درباریان پدرش که او را به مصر بردند، همه مردان ادومی کشته شدند. (حداد در آن زمان پسر کوچکی بود). <sup>۱۸</sup> آنها پنهانی از مدیان خارج شدند و به فاران فرار کردند. در آنجا عده‌ای به ایشان ملحق شدند و همه با هم به مصر رفتند. پادشاه مصر به حداد خانه و زمین داده، معاش او را تأمین کرد.

<sup>۱۹</sup> کم‌کم حداد مورد لطف فرعون قرار گرفت و او خواهر زن خود را به حداد به زنی داد. (همسر فرعون تحفینیس نام داشت). <sup>۲۰</sup> زن حداد پسری بدنیا آورد که



<sup>۳۲</sup>یربعام که از ترس سلیمان به مصر فرار کرده بود، بوسیله یارانش از این موضوع با خبر شد و از مصر برگشت. او در رأس ده قبیله اسرائیل پیش رحبعام رفت و گفت: «پدر تو سلیمان، پادشاه بسیار سختگیری بود. اگر تو می‌خواهی بر ما سلطنت نمایی باید قول بدهی مثل او سختگیر نباشی و با مهربانی با ما رفتار کنی.»

<sup>۳</sup>رحبعام جواب داد: «سه روز به من فرصت بدهید تا در این باره تصمیم بگیرم.» آنها نیز قبول کردند.

<sup>۴</sup>رحبعام با ریش سفیدان قوم که قبلاً مشاوران پدرش سلیمان بودند، مشورت کرد و از ایشان پرسید: «بنظر شما باید به مردم چه جوابی بدهم؟»

<sup>۵</sup>گفتند: «اگر می‌خواهی این مردم همیشه مطیع تو باشند، به آنها مطابق میلشان جواب بده و آنها را خدمت کن.»

<sup>۶</sup>ولی رحبعام نصیحت ریش سفیدان را نپذیرفت و رفت با مشاوران جوان خود که با او پرورش یافته بودند مشورت کرد. او از آنها پرسید: «بنظر شما باید به این مردم که به من می‌گویند: مثل پدرت سختگیر نباش، چه جوابی بدهم؟»

<sup>۷</sup>مشاوران جوانش به او گفتند: «به مردم بگو: انگشت کوچک من از کمر پدرم کلفت‌تر است! اگر فکر می‌کنید پدرم سختگیر بود، بدانید که من از او سختگیرتر هستم! پدرم برای تنبیه شما از تازیانه استفاده می‌کرد، ولی من از شلاق خاردار استفاده خواهم کرد.»

<sup>۸</sup>بعد از سه روز، همانطور که رحبعام پادشاه گفته بود، یربعام همراه قوم نزد او رفت. <sup>۹</sup>رحبعام جواب تندی به آنها داد. او نصیحت ریش سفیدان را نشنیده گرفت و آنچه جوانان گفته بودند به قوم بازگفت. <sup>۱۰</sup>پس پادشاه به مردم جواب رد داد زیرا دست خداوند در این کار بود تا وعده‌ای را که بوسیله اخیای نبی به یربعام داده بود، عملی کند.

<sup>۱۱</sup>بنابراین وقتی مردم دیدند که پادشاه جدید به خواسته‌های ایشان هیچ اهمیتی نمی‌دهد، فریاد برآوردند: «ما خاندان داود را نمی‌خواهیم! ما با آنها کاری نداریم! ای مردم، به شهرهای خود برگردیم. بگذارید رحبعام بر خاندان خودش سلطنت کند.»

برگزیده‌ام، یک قبیله را برای او باقی می‌گذارم. <sup>۳۳</sup> زیرا سلیمان مرا ترک گفته است و عشاروت الهه صیدونیه‌ها، کموش بت موآبیها و ملکوم بت عمونیها را پرستش می‌کند. او از راه من منحرف شده، آنچه راکه در نظر من درست است بجا نیاورد و احکام و دستورات مرا مثل پدرش داود اطاعت نکرد. <sup>۳۴</sup> با اینحال بنخاطر خدمتگزار برگزیده‌ام داود که احکام و دستورات مرا اطاعت می‌کرد، اجازه می‌دهم سلیمان بقیه عمرش را همچنان سلطنت کند. <sup>۳۵</sup> سلطنت را از پسر سلیمان می‌گیرم و ده قبیله را به تو واگذار می‌کنم، <sup>۳۶</sup> اما یک قبیله را به پسر او می‌دهم تا در شهری که برگزیده‌ام و اسم خود را بر آن نهاده‌ام یعنی اورشلیم، اجاق داود همیشه روشن بماند. <sup>۳۷</sup> پس من تو را ای یربعام بر تخت فرمانروایی اسرائیل می‌نشانم تا بر تمام سرزمینی که می‌خواهی، سلطنت کنی. <sup>۳۸</sup> اگر کاملاً مطیع من باشی و مطابق قوانین من رفتار کنی و آنچه را در نظر من درست است انجام دهی و مثل بنده من داود احکام مرا نگه داری، آنوقت من با تو خواهم بود و خاندان تو را مانند خاندان داود برکت خواهم داد و آنها نیز بعد از تو بر اسرائیل سلطنت خواهند کرد. <sup>۳۹</sup> ولی به سبب گناهانی که از سلیمان سرزده است، من خاندان داود را تنبیه می‌کنم، اما نه تا ابد.

<sup>۴۰</sup> پس سلیمان تصمیم گرفت یربعام را از میان بردارد، اما یربعام پیش شیشق، پادشاه مصر فرار کرد و تا وفات سلیمان در آنجا ماند.

### مرگ سلیمان

(۲تواریخ ۹: ۲۹-۳۱)

<sup>۴۱</sup> سایر رویدادهای سلطنت سلیمان، و نیز کارها و حکمت او، در کتاب «زندگی سلیمان» نوشته شده است. <sup>۴۲</sup> سلیمان مدت چهل سال در اورشلیم بر تمام اسرائیل سلطنت کرد. <sup>۴۳</sup> وقتی مرد، او را در شهر پدرش داود دفن کردند و پسرش رحبعام بجای او پادشاه شد.

### شورش قبایل شمالی اسرائیل

(۲تواریخ ۱۰: ۱-۱۹)

رحبعام به شکیم رفت زیرا ده قبیله اسرائیل در آنجا جمع شده بودند تا او را پادشاه سازند.

<sup>۲۸</sup>یربعام بعد از مشورت با مشاوران خود، دو گوساله از طلا ساخت و به قوم اسرائیل گفت: «لازم نیست برای پرستش خدا به خودتان زحمت بدهید و به اورشلیم بروید. ای اسرائیل، این گوساله‌ها خدایان شما هستند، چون اینها بودند که شما را از اسارت مصریها آزاد کردند!»

<sup>۲۹</sup>او یکی از این مجسمه‌های گوساله شکل را در بیت‌ئیل گذاشت و دیگری را در دان. <sup>۳۰</sup>این امر باعث شد قوم اسرائیل برای پرستش آنها به بیت‌ئیل و دان بروند و مرتکب گناه بت‌پرستی شوند. <sup>۳۱</sup>یربعام روی تپه‌ها نیز بتخانه‌هایی ساخت و بجای اینکه از قبیله لایوان کاهن تعیین کند از میان مردم عادی کاهنانی برای این قربانگاه‌ها انتخاب نمود.

<sup>۳۲</sup>یربعام حتی تاریخ عید خیمه‌ها را که هر ساله در یهودا جشن گرفته می‌شد، به روز پانزدهم ماه هشتم تغییر داد. <sup>\*</sup> او در این روز به بیت‌ئیل می‌رفت و برای گوساله‌هایی که ساخته بود روی قربانگاه قربانی می‌کرد و بخور می‌سوزانید. در ضمن از کاهنان بتخانه‌هایی که روی تپه‌ها بودند برای این جشن استفاده می‌کرد.

### یک نبی از یهودا

یک روز وقتی یربعام پادشاه کنار قربانگاه **۱۳** بیت‌ئیل ایستاده بود تا قربانی کند، یک نبی که به دستور خداوند از یهودا آمده بود به او نزدیک شد. او به فرمان خداوند خطاب به قربانگاه گفت: «ای قربانگاه، ای قربانگاه، خداوند می‌فرماید که پسری به نام یوشیا در خاندان داود متولد می‌شود و کاهنان بتخانه‌ها را که در اینجا بخور می‌سوزانند، روی تو قربانی می‌کند و استخوانهای انسان روی آتش تو می‌سوزاند!» <sup>۳</sup>سپس اضافه کرد: «این قربانگاه شکافته خواهد شد و خاکسترش به اطراف پراکنده خواهد گردید تا بدانید آنچه می‌گویم از جانب خداوند است!»

\* غیر قبیله‌ها در دست یک ماه قبل از این تاریخ برکنار می‌شد. نگاه کنید به لایوان ۲۳۳، ۳۴.

به این ترتیب، قبیله‌های اسرائیل رحبعام را ترک نمودند و او فقط پادشاه سرزمین یهودا شد.

<sup>۱۸</sup>چندی بعد رحبعام پادشاه ادونیرام، سرپرست کارهای اجباری را فرستاد تا به قبیله‌های اسرائیل سرکشی کند. اما مردم او را سنگسار کردند و رحبعام با عجله سوار بر عرابه شد و به اورشلیم گریخت. <sup>۹</sup> به این ترتیب، تا به امروز اسرائیل بر ضد خاندان داود هستند.

<sup>۲۰</sup>پس وقتی قبیله‌های اسرائیل شنیدند که یربعام از مصر برگشته است، دور هم جمع شدند و او را به پادشاهی خود برگزیدند. بدین ترتیب، تنها قبیله یهودا بود که به دودمان سلطنتی داود وفادار ماند.

### پیغام شمععیای نبی

(۲تواریخ ۱: ۱-۴)

<sup>۱۱</sup>وقتی رحبعام به اورشلیم رسید، صد و هشتاد هزار مرد جنگی از یهودا و بنیامین جمع کرد تا با بقیه اسرائیل بجنگد و آنها را هم زیر سلطه خود در بیاورد. <sup>۱۲</sup>اما خدا به شمععیای نبی گفت:

<sup>۲۳</sup>«برو و به رحبعام پسر سلیمان، پادشاه یهودا و به تمام قبیله یهودا و بنیامین بگو که نباید با اسرائیلیها که برادرانشان هستند، بجنگند. به آنها بگو که به خانه‌های خود برگردند؛ زیرا تمام این اتفاقات مطابق خواست من صورت گرفته است.» پس همانگونه که خداوند فرموده بود، تمام مردم به خانه‌های خود برگشتند.

### یربعام باعث گمراهی قوم اسرائیل می‌شود

<sup>۲۵</sup>یربعام، پادشاه اسرائیل شهر شکیم را در کوهستان افرایم بنا کرد و در آنجا ساکن شد. اما پس از چندی به فنوئیل رفته آن شهر را بازسازی کرد و در آن سکونت گزید.

<sup>۲۶</sup>پس از آن یربعام با خود فکر کرد: «مردم اسرائیل برای تقدیم قربانی‌ها به خانه خداوند که در اورشلیم است می‌روند. اگر این کار ادامه یابد ممکن است آنها به رحبعام، پادشاه یهودا گرایش پیدا کنند و او را پادشاه خود سازند و مرا بکشند.»

<sup>۱۸</sup> پیرمرد به او گفت: «من هم مثل تو نبی هستم و فرشته‌ای از جانب خداوند پیغام داده که تو را پیدا کنم و با خود به خانه ببرم و به تو نان و آب بدهم.» اما او دروغ می‌گفت.

<sup>۱۹</sup> پس آن دو با هم به شهر برگشتند و او در خانه آن نبی پیر خوراک خورد. <sup>۲۰</sup> در حالیکه آنها هنوز بر سر سفره بودند پیغامی از جانب خداوند به آن نبی پیر رسید <sup>۲۱</sup> و او هم به نبی یهودا گفت: «خداوند می‌فرماید که چون از دستور او سرپیچی کردی و در جایی که به تو گفته بود نان نخوری و آب ننوشی، نان خوردی و آب نوشیدی، بنابراین جنازه تو در گورستان اجدادات دفن نخواهد شد!»

<sup>۲۲</sup> بعد از صرف غذا، نبی پیر، الاغ نبی یهودا را آماده کرد <sup>۲۳</sup> و او را روانه سفر نمود؛ ولی در بین راه، شیری به او برخورد و او را درید. کسانی که از آن راه می‌گذشتند، جنازه نبی یهودا را در وسط راه دیدند و شیر و الاغ را در کنار او. پس به بیت‌ئیل که نبی پیر در آن زندگی می‌کرد، آمدند و به مردم خبر دادند.

<sup>۲۴</sup> وقتی این خبر به گوش نبی پیر رسید او گفت: «این جنازه آن نبی است که از فرمان خداوند سرپیچی کرد. پس خداوند هم آن شیر را فرستاد تا او را بدرد. او مطابق کلام خداوند کشته شد.»

<sup>۲۵</sup> بعد او به پسران خود گفت: «زود الاغ مرا آماده کنید.» آنها الاغش را آماده کردند. <sup>۲۶</sup> او رفت و جنازه آن نبی را پیدا کرد و دید که شیر و الاغ هنوز در کنار جسد ایستاده‌اند. شیر نه جسد را خورده بود و نه الاغ را. <sup>۲۷</sup> پس جنازه را روی الاغ گذاشت و به شهر آورد تا برایش سوگواری کرده، او را دفن نماید. <sup>۲۸</sup> او جنازه نبی یهودا را در قبرستان خاندان خود دفن کرد. بعد برای او ماتم گرفته، گفتند: «ای برادر... ای برادر...»

<sup>۲۹</sup> آنگاه نبی پیر به پسران خود گفت: «وقتی من مُردم، در همین قبر دفنم کنید تا استخوانهای من در کنار استخوانهای این نبی بماند. <sup>۳۰</sup> هر چه او به فرمان خداوند درباره قربانگاه بیت‌ئیل و بتخانه‌های شهرهای سامره گفت، حتماً واقع خواهد شد.»

<sup>۳۱</sup> اما پیرمرد، پادشاه اسرائیل، با وجود اخطار نبی یهودا از راه بد خود برگشت و همچنان برای

تیرعام پادشاه وقتی سخنان نبی را شنید دست خود را بطرف او دراز کرده دستور داد او را بگیرند. ولی دست پادشاه همانطور که دراز شده بود، خشک شد بطوریکه نتوانست دست خود را حرکت بدهد! <sup>۳۲</sup> در این موقع، قربانگاه هم شکافته شد و خاکستر آن به اطراف پراکنده شد، درست همانطور که آن نبی به فرمان خداوند گفته بود.

<sup>۳۳</sup> تیرعام پادشاه به آن نبی گفت: «تمنا دارم دعا کنی و از خداوند، خدای خود بخواهی دست مرا به حالت اول برگرداند.»

پس او نزد خداوند دعا کرد و دست پادشاه به حالت اول برگشت. <sup>۳۴</sup> آنگاه پادشاه به نبی گفت: «به کاخ من بیا و خوراک بخور. می‌خواهم به تو پاداشی بدهم.» ولی آن نبی به پادشاه گفت: «اگر حتی نصف کاخ سلطنتی خود را به من بدهی همراه تو نمی‌آیم. در اینجا نه نان می‌خورم و نه آب می‌نوشم؛ زیرا خداوند به من فرموده که تا وقتی در اینجا هستم نه نان بخورم و نه آب بنوشم و حتی از راهی که آمده‌ام به یهودا برنگردم!» <sup>۳۵</sup> پس او از راه دیگری رهسپار یهودا شد.

### نبی پیر بیت‌ئیل

<sup>۱</sup> در آن زمان در شهر بیت‌ئیل نبی پیری زندگی میکرد. پسرانش درباره نبی تازه وارد به او خبر دادند و گفتند که چه کرده و به پادشاه چه گفته است. <sup>۲</sup> نبی پیر پرسید: «او از کدام راه رفت؟» پسرانش راهی را که آن نبی رفته بود، به پدرشان نشان دادند.

<sup>۳</sup> پیرمرد گفت: «زود الاغ مرا آماده کنید!» پسران او الاغ را برایش حاضر کردند و او سوار شده، <sup>۴</sup> بدنبال آن نبی رفت و او را زیر یک درخت بلوط نشسته یافت. پس از او پرسید: «آیا تو همان نبی یهودا هستی؟»

جواب داد: «بلی، خودم هستم.»

<sup>۵</sup> نبی پیر به او گفت: «همراه من به خانه‌ام بیا تا با هم خوراکی بخوریم.»

<sup>۶</sup> اما او در جواب گفت: «نه، من نمی‌توانم بیایم، چون خداوند به من دستور داده که در بیت‌ئیل چیزی نخورم و ننوشم و حتی از آن راهی که آمده‌ام به خانه برنگردم.»

در صحرا بمیرد، لاشخورها جسدش را می‌خورند. من که خداوند هستم این را می‌گویم.»

<sup>۱۲</sup> سپس اخیا به همسر یربعام گفت: «اکنون برخیز و به خانه‌ات برو. وقتی پایت به شهر برسد پسر تو خواهد مرد.»<sup>۱۳</sup> تمام اسرائیل برای او عزاداری کرده، او را دفن خواهند کرد. ولی از تمام اعضای خانواده یربعام این تنها کسی است که در قبر دفن می‌شود؛ زیرا تنها فرد خوبی که خداوند، خدای اسرائیل در تمام خانواده یربعام می‌بیند همین بچه است.<sup>۱۴</sup> خداوند پادشاه دیگری برای اسرائیل انتخاب می‌کند که خاندان یربعام را بکلی از بین می‌برد.<sup>۱۵</sup> خداوند اسرائیل را چنان تکان خواهد داد که مثل علفی که در مسیر آب رودخانه است بلرزد. خداوند اسرائیل را از این سرزمین خوب که به اجدادشان بخشیده، ریشه کن می‌کند و آنها را در آنطرف رود فرات آواره می‌سازد، زیرا آنها با بت‌پرستیشان خداوند را به خشم آوردند.<sup>۱۶</sup> خداوند همچنین به سبب گناه یربعام که اسرائیل را به گناه کشاند ایشان را ترک خواهد گفت.»

<sup>۱۷</sup> پس زن یربعام به ترصه بازگشت. بمحض اینکه پای او به آستانه کاخ سلطنتی رسید، پسرش مرد.<sup>۱۸</sup> همانطور که خداوند بوسیله اخیا نبی فرموده بود، پسر را دفن کردند و در سراسر اسرائیل برایش ماتم گرفتند.

<sup>۱۹</sup> شرح وقایع جنگها و سایر رویدادهای دوران فرمانروایی یربعام در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.<sup>۲۰</sup> یربعام بیست و دو سال سلطنت کرد و بعد از مرگ او، پسرش ناداب زمام امور را در دست گرفت.

### سلطنت رحبعام در یهودا

(۲تواریخ ۱۱: ۵-۱۲: ۱۵)

<sup>۲۱</sup> رحبعام، پسر سلیمان، چهل و یک ساله بود که پادشاه یهودا شد. مادرش اهل عمون و نامش نعمه بود. او در اورشلیم، شهری که خداوند از میان سایر شهرهای اسرائیل برگزیده بود تا اسمش را بر آن بگذارد به مدت هفده سال سلطنت کرد.<sup>۲۲</sup> در دوره سلطنت او، مردم یهودا نسبت به خداوند گناه ورزیدند

بتخانه‌های خود از میان مردم عادی کاهن تعیین می‌کرد، بطوریکه هر که می‌خواست کاهن شود یربعام او را به کاهنی منصوب می‌کرد.<sup>۲۳</sup> این گناه یربعام بود که سرانجام به نابودی تمام خاندان او منجر شد.

### پیشگویی درباره نابودی یربعام

در آن روزها ابیا پسر یربعام پادشاه بیمار شد.  
**۱۴** یربعام به همسرش گفت: «قیافه‌ات را تغییر بده تا کسی تو را نشناسد و پیش اخیا نبی که در شیلوه است برو. او همان کسی است که به من گفت که بر این قوم پادشاه می‌شوم. آده نان، یک کوزه عسل و مقداری هم کلوچه برایش ببر و از او بپرس که آیا فرزند ما خوب می‌شود یا نه؟»

<sup>۲۴</sup> پس همسر یربعام به راه افتاد و به خانه اخیا نبی که در شیلوه بود رسید. اخیا نبی پیر شده بود و چشمانش نمی‌دید.<sup>۲۵</sup> اما خداوند به او گفته بود که بزودی ملکه در قیافه مبدل به دیدار او می‌آید تا درباره وضع پسر بیمارش از وی سؤال کند، خداوند همچنین به اخیا نبی گفته بود که به ملکه چه بگوید.

<sup>۲۶</sup> پس وقتی اخیا صدای پای او را دم در شنید گفت: «ای همسر یربعام داخل شو! چرا قیافه‌ات را تغییر داده‌ای؟ من خبر ناخوشایندی برایت دارم!»<sup>۲۷</sup> سپس اخیا این پیغام را از جانب خداوند، خدای قوم اسرائیل به او داد تا به شوهرش یربعام برساند: «من تو را از میان مردم انتخاب کردم تا به پادشاهی برسی.<sup>۲۸</sup> سلطنت را از خاندان داود گرفتم و به تو دادم؛ اما تو مثل بنده من داود از دستوراتم اطاعت نکردی. او از صمیم قلب مرا پیروی می‌کرد و آنچه را که من می‌پسندیدم انجام می‌داد.<sup>۲۹</sup> تو از تمام پادشاهان پیش از خودت بیشتر بدی کردی؛ بتها ساختی و بت‌پرست شدی و با ساختن این گوساله‌ها از من رو گردانیدی و مرا خشمگین نمودی.<sup>۳۰</sup> پس من هم بر خاندان تو بلا می‌فرستم و تمام پسران و مردان خاندانت را، چه اسیر و چه آزاد، نابود می‌کنم. همانطور که طویله را از کثافت حیوانات پاک می‌کنند، من هم زمین را از خاندان تو پاک خواهم کرد.»<sup>۳۱</sup> بطوریکه از خاندان تو هر که در شهر بمیرد، سگها او را می‌خورند و هر که

کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.<sup>۸</sup> وقتی ابیا مرد، او را در اورشلیم دفن کردند و پسرش آسا بجای او پادشاه شد.

### سلطنت آسا در یهودا

(۲تواریخ ۱۵: ۱۶-۱۶: ۶)

در بیستمین سال سلطنت یربعام پادشاه اسرائیل، آسا پادشاه یهودا شد.<sup>۹</sup> او چهل و یک سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادر بزرگ او معکه دختر ابشالوم بود.<sup>۱۱</sup> او هم مثل جد خود داود، مطابق میل خداوند رفتار می کرد.<sup>۱۲</sup> افرادی را که لواطی می کردند از سرزمین خود اخراج کرد و تمام بتهایی را که پدرش برپا کرده بود، درهم کوبید.<sup>۱۳</sup> حتی مادر بزرگ خود معکه را به سبب اینکه بت می پرستید، از مقام ملکه ای برکنار کرد و بت او را شکست و در دره قدرون سوزانید.<sup>۱۴</sup> هر چند آسا تمام بتکده های بالای تپه ها را بکلی از بین نبرد، اما در تمام زندگی خویش نسبت به خداوند وفادار ماند.

آسا اشیاء طلا و نقره ای را که خود و پدرش وقف خانه خداوند نموده بودند، در خانه خداوند گذاشت.<sup>۱۵</sup> آسا، پادشاه یهودا و بعشا، پادشاه اسرائیل همیشه با یکدیگر در حال جنگ بودند.<sup>۱۷</sup> بعشا، پادشاه اسرائیل به یهودا لشکر کشید و شهر رامه را بنا کرد تا نگذارد کسی نزد آسا، پادشاه یهودا رفت و آمد کند.<sup>۱۸</sup> آسا چون وضع را چنین دید، هر چه طلا و نقره در خزانه های خانه خداوند و کاخ سلطنتی بود گرفته، با این پیام برای بنهدد، پادشاه سوریه به دمشق فرستاد:

«ایا مثل پدرانمان با هم متحد شویم. این طلا و نقره را که برایت می فرستم از من بپذیر. پیوند دوستی خود را با بعشا، پادشاه اسرائیل قطع کن تا او از قلمرو من خارج شود.»

آب نهاد موافقت کرد و با سپاهیان خود به اسرائیل حمله برد و شهرهای عیون، دان، آبل بیت معکه، ناحیه دریاچه جلیل و سراسر نفتالی را تسخیر کرد.<sup>۱۱</sup> وقتی بعشا این را شنید، از ادامه بنای رامه دست کشید و به ترصه بازگشت.<sup>۲۲</sup> آنگاه آسا به سراسر یهودا پیام فرستاد که همه مردان بدون استثنا بیایند و سنگها و

و با گناهان خود حتی بیش از اجدادشان خداوند را خشمگین کردند.<sup>۲۳</sup> آنها روی هر تپه و زیر هر درخت سبز، بتها و بتخانه ها ساختند<sup>۲۴</sup> و گناه لواط را در سراسر اسرائیل رواج دادند. مردم یهودا درست مثل همان قومهای خدانشناسی شدند که خداوند آنها را از سرزمین کنعان بیرون رانده بود.

در سال پنجم سلطنت رحبعام، شیشق (پادشاه مصر) به اورشلیم حمله برد و آن را تصرف نمود.<sup>۲۶</sup> او خزانه های خانه خداوند و کاخ سلطنتی را غارت کرد و تمام سپرهای طلا را که سلیمان ساخته بود، با خود به یغما برد.<sup>۲۷</sup> پس از آن رحبعام پادشاه به جای سپرهای طلا، برای نگهبانان کاخ خود، سپرهای مفرغی ساخت.<sup>۲۸</sup> هر وقت پادشاه به خانه خداوند می رفت، نگهبانان او سپرها را بدست می گرفتند و پس از پایان مراسم، آنها را دوباره به اتاق نگهبانی برمی گرداندند.

رویدادهای دیگر دوران سلطنت رحبعام در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است.<sup>۳۰</sup> در تمام دوران سلطنت رحبعام بین او و یربعام جنگ بود.<sup>۳۱</sup> وقتی رحبعام مرد، او را در آرامگاه سلطنتی، در شهر اورشلیم دفن کردند. (مادر رحبعام نعمه عمونی بود.) پس از رحبعام پسرش ابیا بجای او بر تخت پادشاهی نشست.

### سلطنت ابیا در یهودا

(۲تواریخ ۱۳: ۱-۱۴: ۱)

در هجدهمین سال سلطنت یربعام، پادشاه اسرائیل، ابیا پادشاه یهودا شد و سه سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادر او معکه دختر ابشالوم بود. آبیا نیز مانند پدرش مرد فاسدی بود و مثل داود پادشاه نبود که نسبت به خداوند وفادار باشد.<sup>۱</sup> اما با وجود این، خداوند بخاطر نظر لطفی که به جد او داود داشت، به ابیا پسری بخشید تا سلطنت دودمان داود در اورشلیم برقرار بماند؛<sup>۲</sup> چون داود در تمام عمر خود مطابق میل خداوند رفتار می نمود. او از دستورات خداوند سرپیچی نکرد، بجز در مورد اوربای حیثی.<sup>۳</sup> در طول سه سال سلطنت ابیا، بین اسرائیل و یهودا همیشه جنگ بود.<sup>۷</sup> رویدادهای دیگر سلطنت ابیا در

۱۶ خداوند به ییهو نبی فرمود که این پیغام را به بعشا بدهد: <sup>۱</sup> «تو را از روی خاک بلند کردم و به سلطنت قوم خود اسرائیل رساندم؛ اما تو مانند یربعام گناه ورزیدی و قوم مرا به گناه کشانیدی و آنها نیز با گناهانشان مرا خشمگین نمودند. <sup>۲</sup> پس تو و خاندان تو را مثل خاندان یربعام نابود می‌کنم. <sup>۳</sup> از خانه تو آنکه در شهر بمیرد، سگها او را می‌خورند و آنکه در صحرا بمیرد، لاشخورها او را می‌خورند!»<sup>۴</sup>

<sup>۵</sup> این پیغام برای بعشا و خاندانش فرستاده شد، زیرا او مانند یربعام با کارهای زشت و شرم‌آور خود خداوند را خشمگین کرده بود و نیز خاندان یربعام را از بین برده بود. وقتی بعشا مرد او را در ترصه دفن کردند و پسرش ایله بجای او پادشاه شد. بقیه رویدادهای سلطنت بعشا، یعنی فتوحات و کارهای او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

#### سلطنت ایله در اسرائیل

<sup>۶</sup> در بیست و ششمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، ایله پسر بعشابر تخت سلطنت اسرائیل نشست و دو سال در ترصه سلطنت کرد. <sup>۷</sup> زمری که فرماندهی نیمی از عرابه‌های سلطنتی را بعهده داشت، علیه او توطئه چید. یک روز که ایله پادشاه در ترصه، در خانه ارضا، وزیر دربار خود، بر اثر نوشیدن شراب مست شده بود، <sup>۸</sup> زمری وارد خانه شد و به ایله حمله کرد و او را کشت. این واقعه در بیست و هفتمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا رخ داد. از آن تاریخ زمری خود را پادشاه اسرائیل اعلام کرد.

<sup>۹</sup> وقتی زمری بر تخت سلطنت نشست، اعضای خاندان بعشا را قتل عام کرد و حتی یک مرد از خویشاوندان و دوستان بعشا را زنده نگذاشت. <sup>۱۰</sup> نابودی فرزندان بعشا که خداوند توسط ییهو نبی قبلاً خبر داده بود، <sup>۱۱</sup> به این سبب بود که بعشا و پسرش ایله گناه ورزیده، بنی اسرائیل را به بت‌پرستی کشاندند و به این ترتیب خشم خداوند را برانگیختند. <sup>۱۲</sup> بقیه رویدادهای سلطنت ایله در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

چوبهایی را که بعشا برای بنای رامه بکار می‌برد برداشته، ببرند. آسا با این مصالح، شهر جبع واقع در زمین بنیامین و شهر مصفه را بنا نهاد.

<sup>۱۳</sup> بقیه رویدادهای سلطنت آسا، یعنی فتوحات و کارهای او و نام شهرهایی را که ساخته، همه در کتاب «تاریخ پادشاهان یهودا» نوشته شده است. آسا در سالهای پیری به پا درد سختی مبتلا شد. <sup>۱۴</sup> وقتی فوت کرد، او را در آرامگاه سلطنتی، در شهر اورشلیم دفن کردند. بعد از او پسرش یهوشافاط به مقام پادشاهی یهودا رسید.

#### سلطنت ناداب در اسرائیل

<sup>۱۵</sup> در سال دوم سلطنت آسا پادشاه یهودا، ناداب، پسر یربعام، پادشاه اسرائیل شد و دو سال سلطنت کرد. <sup>۱۶</sup> او نیز مثل پدرش نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.

<sup>۱۷</sup> بعشا پسر اخیا از قبیله یساکار برضد ناداب برخاست و هنگامی که ناداب با سپاه خود شهر جبتون را که یکی از شهرهای فلسطین بود محاصره می‌کرد بعشا ناداب را کشت. <sup>۱۸</sup> بعشا در سومین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، بجای ناداب بر تخت سلطنت اسرائیل نشست. <sup>۱۹</sup> او وقتی به قدرت رسید تمام فرزندان یربعام را کشت، بطوریکه حتی یک نفر هم از خاندان او زنده نماند. این درست همان چیزی بود که خداوند بوسیله اخیای نبی خبر داده بود: <sup>۲۰</sup> «زیرا یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و تمام اسرائیل را به گناه کشاند و خداوند، خدای قوم اسرائیل را خشمگین نمود.

<sup>۲۱</sup> جزئیات سلطنت ناداب در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. <sup>۲۲</sup> بین آسا، پادشاه یهودا و بعشا، پادشاه اسرائیل همیشه جنگ بود.

#### سلطنت بعشا در اسرائیل

<sup>۲۳</sup> در سومین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، بعشا بر اسرائیل پادشاه شد و بیست و چهار سال در ترصه سلطنت کرد. <sup>۲۴</sup> او نیز مثل یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.

اخاب پادشاه اسرائیل شد و بیست و دو سال در سامره سلطنت کرد.<sup>۳۰</sup> اخاب بیش از پادشاهان قبل نسبت به خداوند گناه ورزید.<sup>۳۱</sup> او نه فقط مثل یربعام مرتکب گناه شد، بلکه با ایزابل دختر ابععل، پادشاه صیدون نیز ازدواج کرد و بت بعل صیدونینها را پرستید و در برابر آن سجده کرد.<sup>۳۲</sup> او در سامره یک بتخانه و یک قربانگاه برای بعل ساخت،<sup>۳۳</sup> بعد به ساختن بتهای دیگر پرداخت و با این اعمال خود بیش از هر پادشاهی که قبل از او در اسرائیل سلطنت کرده بود، خداوند، خدای اسرائیل را خشمگین نمود.

<sup>۳۴</sup> در دوره سلطنت او مردی از بیت‌ئیل به نام حی‌ئیل، شهر اریحا را دوباره بنا کرد. اما وقتی پایه‌های آن را می‌نهاد، پسر بزرگش ایبرام مرد و وقتی آن را تمام کرد و دروازه‌هایش را کار گذاشت، پسر کوچکش سحوب مرد. این به سبب لعنت خداوند بر اریحا بود که توسط یوشع پسر نون اعلام شده بود.\*

### ایلیا و خشکسالی

روزی یک نبی به نام ایلیا که از اهالی تشبی ۱۷ جلعاد بود، به اخاب پادشاه گفت: «به خداوند، خدای زنده اسرائیل، یعنی به همان خدایی که خدمتش می‌کنم قسم که تا چند سال شبنم و باران بر زمین نخواهد آمد مگر اینکه من درخواست کنم.»<sup>۱</sup>

پس خداوند به ایلیا فرمود: «برخیز و بطرف مشرق برو و کنار نهر کریت، در شرق رود اردن خود را پنهان کن. در آنجا از آب نهر بنوش و خوراکی را که کلاغها به فرمان من برای تو می‌آورند، بخور.»

ایلیای نبی به دستور خداوند عمل کرد و در کنار نهر کریت ساکن شد. هر صبح و شام کلاغها برایش نان و گوشت می‌آوردند و او از آب نهر می‌نوشید.<sup>۲</sup> اما چندی بعد بعلت نبودن باران نهر خشکید.

### بیوه زن صرفه

آنگاه خداوند به ایلیا فرمود: «برخیز و به شهر صرفه که نزدیک شهر صیدون است برو و در آنجا ساکن شو.

### سلطنت زمری در اسرائیل

زمری در بیست و هفتمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، پادشاه اسرائیل شد و فقط هفت روز در ترصه سلطنت کرد.<sup>۳۶</sup> زیرا وقتی سپاهیان اسرائیل که آماده حمله به جبتون، شهر فلسطینها بودند، شنیدند که زمری، پادشاه را کشته است، عمری را که سردار سپاه بود همانجا پادشاه خود ساختند.<sup>۳۷</sup> عمری بیدرتنگ با نیروهای خود به ترصه برگشت و آن را محاصره کرد.<sup>۳۸</sup> زمری وقتی دید که شهر محاصره شده، به داخل کاخ سلطنتی رفت و آن را آتش زد. او خود نیز در میان شعله‌های آتش سوخت.<sup>۳۹</sup> او مانند یربعام نسبت به خداوند گناه ورزید و اسرائیل را به گناه کشاند.<sup>۴۰</sup> بقیه وقایع زندگی زمری و شرح شورش او در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.

### سلطنت عمری در اسرائیل

در آن روزها بین مردم اسرائیل دو دستگی افتاد. نیمی از مردم طرفدار عمری بودند و نیمی دیگر از تبنی پسر جینت پشتیبانی می‌کردند.<sup>۴۱</sup> ولی سرانجام طرفداران عمری پیروز شدند. تبنی کشته شد و عمری به سلطنت رسید.

در سی و یکمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا، عمری پادشاه اسرائیل شد و دوازده سال سلطنت کرد. از این دوازده سال، شش سال را در ترصه سلطنت کرد.<sup>۴۲</sup> او تپه سامره را از شخصی به نام سامر به هفتاد کیلو نقره خرید و شهری روی آن ساخت و نام آن را سامره گذاشت.<sup>۴۳</sup> ولی عمری بیش از پادشاهان قبل نسبت به خداوند گناه ورزید.<sup>۴۴</sup> او مانند یربعام به پرستیدن بت پرداخت و قوم اسرائیل را به گمراهی کشاند و به این وسیله خشم خداوند، خدای اسرائیل را برانگیخت.<sup>۴۵</sup> بقیه رویدادهای سلطنت و فتوحات عمری در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است.<sup>۴۶</sup> وقتی عمری مرد او را در سامره دفن کردند و پسرش اخاب بجای او پادشاه شد.

### سلطنت اخاب در اسرائیل

در سی و هشتمین سال سلطنت آسا پادشاه یهودا،

\* نگاه کنید به یوشع ۶: ۲۶.

<sup>۱۱</sup> سپس ایلیا سه بار روی جنازه پسر دراز کشید و دعا کرد: «ای خداوند، خدای من، از تو تمنا می‌کنم که این پسر را زنده کنی!»  
<sup>۱۲</sup> خداوند دعای ایلیا را شنید و پسر را زنده کرد.  
<sup>۱۳</sup> آنگاه ایلیا پسر را از بالاخانه پایین آورد و به مادرش داد و گفت: «نگاه کن، پسرت زنده است!»  
<sup>۱۴</sup> بیوه زن گفت: «الان فهمیدم که تو براستی مرد خدا هستی و هرچه می‌گویی از جانب خداوند است!»

### ایلیا و انبیای بعث

۱۸ در سومین سال خشکسالی، یک روز خداوند به ایلیا فرمود: «نزد اخاب پادشاه برو و به او بگو که من بزودی باران می‌فرستم!»<sup>۱۵</sup> پس ایلیا روانه شد. در این وقت، در شهر سامره شدت قحطی به اوج رسیده بود.  
<sup>۱۶</sup> سرپرست امور دربار اخاب، شخصی بود به نام عوبدیا. (عوبدیا مردی خدا ترس بود. یکبار وقتی ملکه ایزابل می‌خواست تمام انبیای خداوند را قتل عام کند، عوبدیا صد نفر از آنها را پنجاه پنجاه درون دو غار پنهان کرد و به ایشان نان و آب می‌داد.)  
<sup>۱۷</sup> اخاب پادشاه به عوبدیا گفت: «ما باید تمام کناره‌های چشمه‌ها و نهرها را بگردیم تا شاید کمی علف پیدا کنیم و بتوانیم اقلأً بعضی از اسبها و قاطرهایمان را زنده نگه داریم.»<sup>۱۸</sup> پس آنها نواحی مورد نظر را بین خود تقسیم کردند و هر کدام از یک راه رفتند.  
<sup>۱۹</sup> وقتی عوبدیا در راه بود ناگهان ایلیا به او برخورد! عوبدیا ایلیا را فوراً شناخت و پیش پای او به خاک افتاد و گفت: «ای سرور من ایلیا، آیا واقعاً این خود تو هستی؟»  
<sup>۲۰</sup> ایلیا جواب داد: «بلی، برو به اخاب بگو که من اینجا هستم.»  
<sup>۲۱</sup> عوبدیا گفت: «ای سرورم، مگر من چه گناهی کرده‌ام که می‌خواهی مرا بدست اخاب به کشتن بدهی؟»<sup>۲۲</sup> به خداوند، خدای زنده‌ات قسم، اخاب پادشاه برای جستجوی تو مأموران خود را به تمام ممالک جهان فرستاده است. در هر مملکتی که به او گفته می‌شد ایلیا در آنجا نیست، او از پادشاه آن مملکت می‌خواست

من در آنجا به بیوه زنی دستور داده‌ام خوراک تو را فراهم سازد.»  
<sup>۲۳</sup> پس ایلیا از آنجا به صرغه رفت. وقتی به دروازه شهر رسید، بیوه زنی را دید که مشغول جمع کردن هیزم است. ایلیا از او کمی آب خواست.<sup>۲۴</sup> وقتی آن زن به راه افتاد تا آب بیاورد، ایلیا او را صدا زد و گفت: «خواهش می‌کنم یک لقمه نان هم بیاور.»  
<sup>۲۵</sup> اما بیوه زن گفت: «به خداوند، خدای زنده‌ات قسم که در خانه‌ام حتی یک تکه نان هم پیدا نمی‌شود! فقط یک مشت آرد در ظرف و مقدار کمی روغن در ته کوزه مانده است. الان هم کمی هیزم جمع می‌کردم تا ببرم نان بپزم و با پسرم بخورم. این آخرین غذای ما خواهد بود و بعد از آن از گرسنگی خواهیم مرد.»  
<sup>۲۶</sup> ایلیا به او گفت: «نگران نباش! برو و آن را بپز. اما اول، از آن آرد نان کوچکی برای من بپز و پیش من بیاور، بعد با بقیه آن برای خودت و پسرت نان بپز.»  
<sup>۲۷</sup> زیرا خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: تا وقتی که باران بر زمین نبارانم، آرد و روغن تو تمام نخواهد شد.  
<sup>۲۸</sup> بیوه زن رفت و مطابق گفته ایلیا عمل کرد. از آن به بعد، آنها هر چقدر از آن آرد و روغن مصرف می‌کردند تمام نمی‌شد، همانطور که خداوند توسط ایلیا فرموده بود.  
<sup>۲۹</sup> مدتی گذشت. یک روز پسر آن بیوه زن بیمار شد. حال او بدتر و بدتر شد و عاقبت مرد.<sup>۳۰</sup> زن به ایلیا گفت: «ای مرد خدا، این چه بلایی است که بر سر من آوردی؟ آیا به اینجا آمده‌ای تا به سبب گناهانم پسرم را بکشی؟»  
<sup>۳۱</sup> ایلیا به او گفت: «پسرت را به من بده.» آنگاه ایلیا جنازه را برداشت و به بالاخانه، جایی که خودش زندگی می‌کرد برد و او را روی بستر خود خواباند.  
<sup>۳۲</sup> سپس با صدای بلند چنین دعا کرد: «ای خداوند، خدای من، چرا این بلا را بر سر این بیوه زن آوردی؟ چرا پسر او را که مرا در خانه‌اش پناه داده است، کشتی؟»



گاو یکی را انتخاب کنند و آن را تکه تکه نموده بر هیزم قربانگاه بعل بگذارند، ولی هیزم را آتش نزنند. من هم گاو دیگر را به همان ترتیب روی هیزم قربانگاه خداوند می گذارم، ولی هیزم را آتش نمی زنم.<sup>۲۴</sup> آنگاه انبیای بعل نزد خدای خود دعا کنند و من نیز نزد خداوند دعا می کنم. آن خدایی که هیزم قربانگاه خود را شعله ور سازد، او خدای حقیقی است!» تمام قوم اسرائیل این پیشنهاد را پذیرفتند.

<sup>۲۵</sup> بعد ایلیا به انبیای بعل گفت: «شما اول شروع کنید، چون تعدادتان بیشتر است. یکی از گاوها را آماده کنید و روی قربانگاه بگذارید ولی هیزم را آتش نزنید. فقط نزد خدای خود دعا کنید.»

<sup>۲۶</sup> پس آنها یکی از گاوها را گرفتند و آماده کردند و آن را روی قربانگاه بعل گذاشتند و از صبح تا ظهر نزد بعل فریاد می زدند: «ای بعل، دعای ما را اجابت کن!» و دور قربانگاه می رقصیدند. اما هیچ صدا و جوابی نیامد. <sup>۲۷</sup> نزدیک ظهر ایلیا آنها را به باد مسخره گرفت و گفت: «بلندتر فریاد بزنید تا خدایتان بشنود! شاید او به فکر فرو رفته و یا شاید مشغول است! شاید اصلاً اینجا نیست و در سفر است! شاید هم خوابیده و باید بیدارش کنید!» <sup>۲۸</sup> پس بلندتر فریاد زدند. آنها چنانکه عادتشان بود با شمشیر و نیزه خود را مجروح می کردند، بطوری که خون از بدنهایشان جاری می شد. <sup>۲۹</sup> به این ترتیب، از صبح تا عصر آنها ورد خواندند ولی نه صدایی از بعل برآمد و نه جوابی.

<sup>۳۰</sup> آنگاه ایلیا تمام قوم را جمع کرد و قربانگاه خداوند را که ویران شده بود، دوباره برپا نمود. <sup>۳۱</sup> سپس او دوازده سنگ برداشت. این سنگها به نشانه دوازده قبیله اسرائیل بود که به نام پسران یعقوب خوانده می شدند. (یعقوب همان است که خداوند اسمش را اسرائیل گذاشت.) <sup>۳۲</sup> ایلیا با آن سنگها قربانگاه خداوند را از نو ساخت. بعد زمین دور قربانگاه را به عمق یک متر کند <sup>۳۳</sup> و هیزمها را روی قربانگاه گذاشت، گاو را تکه تکه کرد و آن را روی هیزمها نهاد و گفت: «چهار سطل آب بیاورید و روی تکه های گاو و هیزم بریزید.» آنها چنین کردند. <sup>۳۴</sup> ایلیا گفت: «باز هم آب بریزید.» آنها باز هم آب ریختند. ایلیا باز گفت: «یکبار دیگر هم

قسم بخورد که حقیقت را می گوید.<sup>۱۱</sup> حال تو می گویی پیش اخاب بروم و به او بگویم که ایلیا در اینجا است! <sup>۱۲</sup> می ترسم بمحض اینکه از پیش تو بروم، روح خداوند تو را از اینجا بردارد و بجای دیگری ببرد. آنگاه وقتی اخاب پادشاه به جستجوی تو به اینجا بیاید و تو را پیدا نکند، مرا خواهد کشت. تو می دانی که من در تمام عمرم خدمتگزار وفاداری برای خداوند بوده ام. <sup>۱۳</sup> آیا این را هیچکس به سرورم نگفته که وقتی ملکه ایزابل می خواست همه انبیای خداوند را بکشد، من چگونه صد نفر از آنها را در دو دسته پنجاه نفری در دو غار پنهان کردم و به ایشان نان و آب دادم؟ <sup>۱۴</sup> حال تو می گویی که بروم و به پادشاه بگویم که ایلیا اینجا است؟ با این کار خود را به کشتن خواهم داد.» <sup>۱۵</sup> ایلیا گفت: «به خداوند زنده، خدای قادر متعال که خدمتش می کنم، قسم که امروز خود را به اخاب نشان خواهم داد.»

<sup>۱۶</sup> پس عوبدیا برگشت و به اخاب خبر داد که ایلیا پیدا شده است. اخاب با شنیدن این خبر به ملاقات ایلیا رفت. <sup>۱۷</sup> وقتی او ایلیا را دید گفت: «پس تو هستی که این بلا را بر سر اسرائیل آورده ای!»

<sup>۱۸</sup> ایلیا جواب داد: «من این بلا را بر سر اسرائیل نیاورده ام، بلکه تو و خاندانت با سرپیچی از دستورات خداوند و پرستش بت بعل باعث شده ای این بلا بر سر اسرائیل بیاید. <sup>۱۹</sup> حال برو و تمام قوم اسرائیل را روی کوه کرمل جمع کن. همچنین چهار صد و پنجاه نپی بت بعل و چهار صد نپی بت اشیره را که ایزابل معاش آنها را تأمین می کند به کوه کرمل احضار کن.» <sup>۲۰</sup> پس اخاب تمام بنی اسرائیل را با انبیای بعل به کوه کرمل احضار کرد.

<sup>۲۱</sup> وقتی همه جمع شدند، ایلیا خطاب به ایشان گفت: «تا کی می خواهید هم خدا را بیرستید و هم بتها را؟ اگر خداوند خداست، او را اطاعت نمایید و اگر بعل خداست، او را پیروی کنید.» اما قوم هیچ جوابی ندادند.

<sup>۲۲</sup> ایلیا در ادامه سخنان خود گفت: «از انبیای خداوند تنها من باقی مانده ام، اما انبیای بعل چهار صد و پنجاه نفرند. <sup>۲۳</sup> حال دو گاو اینجا بیاورید. انبیای بعل از آن دو

ایلیا به او گفت: «نزد اخاب برو و بگو هر چه زودتر سوار عرابه‌اش شود و از کوه پایین برود و گر نه باران مانع رفتنش خواهد شد.»

<sup>۴۵</sup> طولی نکشید که ابرهای غلیظ به هم آمدند، هوا تاریک گردید، باد تندی وزید و باران شروع شد. اخاب با شتاب سوار عرابه شد و بسوی یزرعیل روانه گشت. <sup>۴۶</sup> اما خداوند نیروی مخصوصی به ایلیا بخشید و او برخاست لباسش را به کمر بست و آنچنان تند دوید که جلوتر از عرابه اخاب به یزرعیل رسید.

### ایلیا به حوریب فرار می‌کند

وقتی اخاب پادشاه برای همسرش ایزابل **۱۹** تعریف کرد که ایلیا چه کرده و چطور انبیای بعل را کشته است؛ ایزابل برای ایلیا این پیغام را فرستاد: «تو انبیای مرا کشتی! به خدایانم قسم که تا فردا همین موقع تو را خواهم کشت!»

<sup>۳</sup> وقتی ایلیا این پیغام را شنید برخاست و از ترس جان خود به بئر شبع، یکی از شهرهای یهودا، فرار کرد. او نوکرش را در آنجا گذاشت و خود، سر به بیابان نهاد و تمام روز راه رفت. در راه به درختی رسید و زیر آن نشست و آرزوی مرگ کرد و گفت: «ای خداوند، دیگر بس است! جانم را بگیر و بگذار بمیرم.»

<sup>۴</sup> او همانجا دراز کشید و خوابید. اما وقتی خوابیده بود، فرشته‌ای او را بیدار کرد و گفت: «برخیز و لقمه نانی بخور!» ایلیا بلند شد و به اطراف خود نگاه کرد و در کنارش یک نان روی سنگهای داغ و کوزه‌ای آب دید. پس نان را خورد و آب را نوشید و دوباره خوابید.

<sup>۵</sup> فرشته خداوند بار دیگر آمده، او را بیدار کرد و گفت: «بلند شو و بخور، چون راه طولانی در پیش داری.» ایلیا بلند شد، نان را خورد، آب را نوشید و به نیروی همان خوراک چهل شبانه روز راه رفت و به کوه حوریب که به کوه خدا مشهور است رسید. <sup>۶</sup> در آنجا او در غاری شب را بسر برد.

ولی خداوند به او فرمود: «ایلیا، اینجا چه می‌کنی؟»<sup>۷</sup> ایلیا جواب داد: «ای خداوند، خدای قادر متعال، من همیشه تو را خدمت کرده‌ام. اما قوم اسرائیل عهد خود را با تو شکسته‌اند، قربانگاه‌هایت را خراب کرده و

بریزید.» آنها برای بار سوم آب ریختند بطوریکه آب، قربانگاه را پر ساخته، از آن سرازیر شد و گودال اطراف را نیز تمام پر کرد.

<sup>۳۶</sup> هنگام عصر که وقت قربانی کردن بود، ایلیا کنار قربانگاه ایستاد و اینطور دعا کرد: «ای خداوند، خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب، امروز آشکار کن که تو خدای اسرائیل هستی و من خدمتگزار تو می‌باشم. ثابت کن که همه این کارها را من به فرمان تو انجام داده‌ام.»<sup>۳۷</sup> ای خداوند، جواب بده. دعای مرا اجابت فرما تا این قوم بدانند که تو خدا هستی و ایشان را بسوی خود باز می‌گردانی.»

<sup>۳۸</sup> آنگاه خداوند آتشی از آسمان فرستاد و قربانی و هیزم و حتی خاک و سنگ قربانگاه را سوزانید و آب گودال را نیز خشک کرد.

<sup>۳۹</sup> وقتی بنی‌اسرائیل این را دیدند، همگی روی خاک افتادند و فریاد زدند: «خداوند، خداست! خداوند، خداست!»

<sup>۴۰</sup> آنوقت ایلیای نبی به آنها گفت: «این انبیای بعل را بگیرید و نگذارید یکی از ایشان نیز فرار کند.» پس همه آنها را گرفتند و ایلیا آنها را به کنار رود قیشون برد و آنها را در آنجا کشت.

### خشکسالی تمام می‌شود

<sup>۱</sup> سپس ایلیا به اخاب پادشاه گفت: «حال برو بخور و بیاشام! بزودی باران شروع می‌شود زیرا صدای رعد به گوشم می‌رسد.»

<sup>۲</sup> پس اخاب رفت که عیش و نوش کند ولی ایلیا به قله کوه کرمل برآمد و در آنجا رو به زمین خم شد و سرش را میان زانوانش گرفت. <sup>۳</sup> سپس به خدمتکار خود گفت: «بطرف دریا برو و نگاه کن؛ ببین ابری می‌بینی!» او رفت و برگشت و گفت: «چیزی نمی‌بینم.» ایلیا گفت: «باز هم برو.» و به این ترتیب هفت بار او را فرستاد. <sup>۴</sup> سرانجام بار هفتم خدمتکار به او گفت: «یک تکه ابر کوچک به اندازه کف دست از طرف دریا بالا می‌آید.»

ردای خود را روی دوش\* او انداخت. <sup>۲۰</sup> الیشع گاوها را گذاشت، بدنبال ایلیا دوید و گفت: «اجازه بده اول بروم پدر و مادرم را ببوسم و با ایشان خداحافظی کنم، بعد با تو بیایم.»

ایلیا به او گفت: «اشکالی ندارد، برو و زود برگرد.»  
<sup>۲۱</sup> آنگاه الیشع یک جفت گاو خود را سر برید و با همان چوبهای یوغ و خیش گاوان آتشی درست کرد و گوشت گاوها را پخت و به کسانی که همراهش بودند داد و آنها خوردند. سپس الیشع همراه ایلیا رفت و به خدمت او مشغول شد.

#### بنهدد به سامره حمله می کند

در این هنگام بنهدد، پادشاه سوریه، لشکر خود را بسیج کرد و با سی و دو پادشاه دیگر متحد شده به کمک عرب‌های جنگی و سواره نظام آنها سامره، پایتخت اسرائیل را محاصره کرد. <sup>۲۲</sup> سپس این پیغام را برای احاب، پادشاه اسرائیل به شهر فرستاد: «بنهدد پادشاه از تو می‌خواهد که هر چه طلا و نقره داری با بهترین زنان و فرزندان برای او بفرستی.»  
<sup>۲۳</sup> احاب جواب داد: «بسیار خوب قربان، من با هر چه دارم، در اختیار شما هستم.»

<sup>۲۴</sup> طولی نکشید که قاصدان بنهدد با پیغامی دیگر برگشتند و به احاب گفتند: «بنهدد پادشاه دستور می‌دهد که نه فقط باید تمام طلا و نقره و زنان و فرزندان را به من بدهی، بلکه فردا در همین وقت مأموران خود را می‌فرستم تا کاخ سلطنتی تو و خانه‌های افراد تو را جستجو کنند و هر چه بخواهند بردارند.»

<sup>۲۵</sup> احاب بزرگان اسرائیل را احضار کرد و گفت: «ببینید بنهدد چه می‌خواهد! با اینکه قبلاً به او گفته‌ام که حاضرم زنان و فرزندان و تمام موجودی طلا و نقره خود را به او بدهم، ولی او باز ما را در تنگنا گذاشته است.»

تمام انبیای تو را کشته‌اند و تنها من باقی مانده‌ام. حال می‌خواهند مرا هم بکشند.»

<sup>۲۶</sup> خداوند به او فرمود: «از این غار بیرون بیا و روی کوه، در حضور من بایست.» وقتی ایلیا در حضور خدا ایستاد، خدا از آنجا عبور کرد و باد شدیدی در کوه پیچید. وزش باد چنان شدید بود که صخره‌ها از کوه فرو ریخت. اما خداوند در آن باد نبود. پس از باد، زلزله‌ای همه جا را لرزاند، ولی خداوند در میان آن زلزله نیز نبود. <sup>۲۷</sup> بعد از زلزله، شعله‌های آتش افروخته شد، اما خداوند در آن هم نبود. بعد از آتش، صدایی ملایم به گوش رسید. <sup>۲۸</sup> ایلیا وقتی آن صدا را شنید، با ردای خود صورتش را پوشاند و به دهته غار آمد و در آنجا ایستاد.

آنگاه صدایی به او گفت: «ایلیا، اینجا چه می‌کنی؟»  
<sup>۲۹</sup> ایلیا جواب داد: «ای خداوند، خدای قادر متعال من همیشه تو را خدمت کرده‌ام. اما قوم اسرائیل عهد خود را با تو شکسته، قربانگاه‌هایت را خراب کرده و تمام انبیای تو را کشته‌اند و تنها من باقی مانده‌ام. حال می‌خواهند مرا هم بکشند.»

<sup>۳۰</sup> خداوند به او فرمود: «اکنون از راهی که در این بیابان است به دمشق برو. وقتی به آنجا رسیدی، حزائیل را به پادشاهی سوریه تدهین کن. <sup>۳۱</sup> ییهو پسر نمشی را هم به پادشاهی اسرائیل تدهین کن و نیز الیشع پسر شافاط از اهالی آبل محوله را تدهین نما تا بجای تو نبی باشد. <sup>۳۲</sup> بعد از این هر که از چنگ حزائیل رهایی یابد ییهو او را می‌کشد و هر کس از دست ییهو فرار کند، الیشع او را می‌کشد. <sup>۳۳</sup> در ضمن بدان که هنوز هفت هزار نفر در اسرائیل هستند که هرگز در برابر بت بعل زانو نزده‌اند و او را نبوسیده‌اند.»

#### دعوت ایلیا از الیشع

<sup>۳۴</sup> پس ایلیا روانه شد و الیشع را پیدا کرد. الیشع در یک گروه چند نفره، با دوازده جفت گاو مشغول شخم زدن زمین بود. یازده جفت جلوتر از او بودند و او با یک جفت گاو پشت سر همه بود. ایلیا وقتی به الیشع رسید

\* انراقرن را روی دوش کسی نشانه انتصاب او به پادشاهی صاهب را بود.

دیده بانان بنهدد به او خبر دادند و گفتند: «عده‌ای سرباز از سامره بیرون آمده‌اند.»

<sup>۱۸</sup> بنهدد دستور داد: «خواه برای صلح آمده باشند خواه برای جنگ، آنها را زنده دستگیر کنید.»

<sup>۱۹</sup> در این هنگام سربازان اسرائیلی بدنبال فرماندهانشان از شهر خارج شده، به دشمن حمله کردند و به کشتن آنها پرداختند. سربازان سوریه پا به فرار گذاشتند و اسرائیلیها آنها را تعقیب کردند، ولی بنهدد سوار بر اسب شده، همراه چند سوار دیگر از دست اسرائیلیها فرار کرد. <sup>۲۱</sup> در این جنگ تلفات سنگینی به لشکر سوریه وارد آمد و تمام عرابه‌ها و اسبان ایشان بدست اخاب افتاد.

<sup>۲۲</sup> پس از این پیروزی، آن نبی باز نزد اخاب آمد و گفت: «سپاه خود را دوباره برای جنگ آماده کن زیرا سال دیگر پادشاه سوریه باز به تو حمله خواهد کرد.»

<sup>۲۳</sup> مقامات سوری به بنهدد گفتند: «خدایان اسرائیلی خدایان کوه‌ها هستند و به همین علت اسرائیلیها پیروز شدند. ولی ما می‌توانیم در دشتهای هموار، آنها را به آسانی شکست بدهیم.» <sup>۲۴</sup> این بار فرماندهی جنگ را بجای آن سی و دو پادشاه، به سرداران بسیار. <sup>۲۵</sup> سپاه دیگری بجای سپاه از دست رفته فراهم آور و به تعداد قبلی اسب و عرابه آماده کن تا در دشتهای هموار با آنها بجنگیم. بدون شک آنان را شکست خواهیم داد.» بنهدد، پادشاه سوریه طبق پیشنهاد آنان عمل کرد. <sup>۲۶</sup> او در آغاز سال جدید، لشکر سوریه را بسیج کرد و باز به جنگ اسرائیل رفت. ولی این بار دشت افیق را برای جنگ انتخاب کرد. <sup>۲۷</sup> اسرائیل هم سپاه خود را بسیج کرده، به میدان جنگ فرستاد. اسرائیلی‌ها در برابر سپاه بزرگ سوریه که سراسر آن دشت را پر کرده بود، مثل دو گله کوچک بزغاله بنظر می‌رسیدند.

<sup>۲۸</sup> باز همان نبی با پیام خداوند نزد اخاب، پادشاه اسرائیل آمد و چنین گفت: «چون سوریها می‌گویند: خداوند شما، خدای کوه‌هاست نه خدای دشتهای، بنابراین، من بار دیگر تو را یاری می‌کنم این سپاه بزرگ دشمن را شکست دهی تا بدانید که من خداوند هستم!»

<sup>۸</sup> بزرگان قوم، همگی به اخاب گفتند: «درخواستش را قبول نکن.»

<sup>۹</sup> پس اخاب به فرستادگان بنهدد گفت: «به آقایم پادشاه سوریه بگویند که هر چه را بار اول خواسته است، حاضرم به او بدهم، ولی درخواست دومش را قبول نمی‌کنم.» قاصدان برگشتند و جواب اخاب را به بنهدد دادند.

<sup>۱۰</sup> آنگاه بنهدد، پادشاه سوریه برای اخاب چنین پیغام فرستاد: «اگر شهر سامره را با خاک یکسان نکنم، خدایان همان بلا را بسر من بیاورند که من می‌خواهم بسر تو بیاورم.»

<sup>۱۱</sup> پادشاه اسرائیل به او جواب داد: «خواهیم دید در جنگ چه کسی پیروز می‌شود!» <sup>۱۲</sup> جواب اخاب وقتی به بنهدد رسید که او با پادشاهان دیگر در خیمه‌های خود میگساری می‌کردند. بنهدد به فرماندهان خود دستور داد که آماده حمله شوند. پس در برابر شهر صف‌آرایی نمودند.

#### اخاب بنهدد را شکست می‌دهد

<sup>۱۳</sup> در همین وقت یک نبی نزد اخاب پادشاه رفت و این پیغام را از جانب خداوند به او رسانید: «آیا این قوای بزرگ دشمن را می‌بینی؟ من همین امروز همه آنان را به تو تسلیم می‌کنم تا بدانی که من خداوند هستم!» <sup>۱۴</sup> اخاب پرسید: «خداوند این کار را چگونه انجام می‌دهد؟»

نبی جواب داد: «خداوند می‌فرماید که بوسیله فرماندهانی که زیر دست حاکمان اسرائیل هستند این کار را انجام خواهد داد.»

اخاب پرسید: «چه کسی اول باید جنگ را شروع کند؟»

نبی جواب داد: «خودت.»

<sup>۱۵</sup> پس اخاب فرماندهان را که دویست و سی و دو نفر بودند احضار کرد و سپاه هفت هزار نفری خود را سان دید. <sup>۱۶</sup> نزدیک ظهر، در حالیکه بنهدد و سی و دو پادشاه همراه او هنوز در خیمه‌ها سرگرم باده‌نوشی بودند فرماندهان اسرائیل از پایتخت خارج شدند.

<sup>۳۸</sup> سپس آن نبی با دستمالی صورتش را پوشاند تا شناخته نشود و سر راه پادشاه منتظر ایستاد. <sup>۳۹</sup> وقتی اخاب پادشاه رسید، آن نبی او را صدا زد و گفت: «ای پادشاه، من در میدان جنگ بودم که سربازی، اسیری را پیش من آورد و گفت: مواظب این مرد باش. اگر فرار کرد یا باید هفتاد و چهار کیلو نقره بدهی یا کشته خواهی شد. <sup>۴۰</sup> وقتی سرگرم کارهایم بودم، آن اسیر فرار کرد.»

پادشاه گفت: «تو مقصری و خودت مجازات خود را تعیین کردی.»  
<sup>۴۱</sup> آنگاه آن نبی دستمال را از صورتش برداشت و پادشاه او را شناخت که یکی از انبیاست. <sup>۴۲</sup> او به پادشاه گفت: «خداوند می‌فرماید: چون بنهدد را که من می‌خواستم هلاک شود آزاد کردی، باید خودت بجای او کشته شوی و افراد تو بجای افراد او نابود شوند.»  
<sup>۴۳</sup> پس اخاب غمگین و ناراحت به کاخ سلطنتی خود که در شهر سامره بود، بازگشت.

#### اخاب و تاکستان نابوت

شخصی به نام نابوت یزرعیلی تاکستانی در <sup>۲۱</sup> یزرعیل، نزدیک کاخ اخاب پادشاه داشت. روزی اخاب بدیدن نابوت رفت و به او گفت: «تاکستان تو نزدیک خانه من است. آن را به من بفروش، چون برای سبزی‌کاری به آن احتیاج دارم. اگر بخواهی قیمتش را به نقره می‌پردازم، یا اینکه بجای آن، تاکستان بهتری به تو می‌دهم.»  
<sup>۲</sup> ولی نابوت جواب داد: «بهیچ وجه حاضر نیستم آن را بفروشم زیرا از اجدادم به من به ارث رسیده است.»  
<sup>۳</sup> اخاب پادشاه از این جواب رد چنان پریشان و ناراحت شد که به کاخ سلطنتی‌اش برگشت و در بستر خود دراز کشید و رویش را از همه برگردانید و لب به غذا نزد.

<sup>۴</sup> زنش ایزابل پیش او آمد و پرسید: «چه شده؟ چرا غذا نمی‌خوری؟ چه اتفاقی افتاده که این همه تو را ناراحت کرده است؟»

<sup>۵</sup> اخاب جواب داد: «امروز از نابوت خواستم تاکستانش را به من به نقره بفروشد، و یا آن را با تاکستان دیگری عوض کند، ولی او قبول نکرد.»

<sup>۶</sup> نیروهای دو طرف هفت روز در برابر هم اردو زدند و در روز هفتم جنگ را شروع کردند. قوم اسرائیل در همان روز اول جنگ تعداد صد هزار سرباز پیاده دشمن را کشتند. <sup>۷</sup> بقیه سربازان سوریه به شهر افیق گریختند. ولی در آنجا حصار شهر به روی آنها افتاد و بیست و هفت هزار سرباز دیگر نیز هلاک شدند. ولی بنهدد توانست به داخل شهر فرار کند و در اتاق خانه‌ای پنهان شود.

<sup>۸</sup> افراد بنهدد به او گفتند: «ما شنیده‌ایم که پادشاهان اسرائیل بسیار باگذشت و مهربان هستند. پس اجازه بده پلاس بر کمر و ریسمانها به دور گردن ببندیم و نزد اخاب، پادشاه اسرائیل برویم تا شاید از کشتن تو چشم‌پوشی کند.»

<sup>۹</sup> پس پلاس بر کمر و ریسمان به دور گردن بستند و نزد اخاب، پادشاه اسرائیل رفتند و به او گفتند: «بنده تو بنهدد تقاضا می‌کند که او را نکشید.»  
 اخاب، پادشاه اسرائیل جواب داد: «مگراو هنوز زنده است؟ او برادر من است!»

<sup>۱۰</sup> افراد بنهدد این را به فال نیک گرفتند و گفتند: «بلی، بنهدد برادر شماست!»

پادشاه اسرائیل به ایشان گفت: «بروید او را بیاورید.» وقتی بنهدد پیش اخاب آمد، اخاب او را سوار عرابه مخصوص خود کرد.

<sup>۱۱</sup> بنهدد به او گفت: «شهرهایی را که پدر من از پدرت گرفته به تو پس می‌دهم. تو هم می‌توانی در دمشق برای خود مراکز تجارت ایجاد کنی، همانطور که پدرم این کار را در سامره کرد.» اخاب این پیشنهاد را پذیرفت و با بنهدد پیمان بست و او را رها کرد.

#### پیشگویی مرگ اخاب

<sup>۱۲</sup> روزی یکی از انبیا به فرمان خداوند به دوستش گفت: «با شمشیر ضربه‌ای به من بزن!» ولی آن مرد این کار را نکرد. <sup>۱۳</sup> پس آن نبی به او گفت: «چون دستور خداوند را اطاعت نکردی، وقتی از اینجا بروی، شیری تو را خواهد درید.» و همین طور هم شد.

<sup>۱۴</sup> بعد آن نبی به یک نفر دیگر گفت: «ضربه‌ای به من بزن!» آن مرد ضربه‌ای به او زد و مجروحش کرد.

زمین برخواهد داشت بطوریکه حتی یک مرد هم از نسل تو باقی نخواهد ماند!<sup>۲۲</sup> افراد خاندان تو را مثل خاندان یربعام و بعشا از بین می‌برد، چون خداوند را خشمگین نموده‌ای و تمام بنی‌اسرائیل را به گناه کشانده‌ای.<sup>۲۳</sup> همچنین خداوند در مورد ایزابل می‌فرماید که سگها بدن او را در یزرعیل پاره‌پاره خواهند کرد.<sup>۲۴</sup> از خانواده تو هر که در شهر بمیرد، سگها او را می‌خورند و هرکه در بیابان بمیرد لاشخورها او را می‌خورند.»

<sup>۲۵</sup> (هیچکس نبود که مثل اخاب پادشاه تا این حد خود را به گناه فروخته باشد زیرا زنش ایزابل او را اغوا می‌کرد.<sup>۲۶</sup> او با پرستش بتها به شیوه اموریه که خداوند آنها را از سرزمین موعود بیرون رانده بود، به گناهان شرم‌آوری دست زد.)

<sup>۲۷</sup> وقتی اخاب سخنان ایلیا را شنید، لباس خود را پاره کرد و پلاس پوشیده، روزه گرفت. او در پلاس می‌خوابید و ماتم زده راه می‌رفت و با کسی حرف نمی‌زد.

<sup>۲۸</sup> پیغام دیگری از جانب خداوند به ایلیا رسید:<sup>۲۹</sup> «بین اخاب چگونه در حضور من متواضع شده است. حال که اینچنین در حضور من فروتن شده است، مادامی که زنده است این بلا را بر سرش نمی‌آورم بلکه در زمان سلطنت پسرش بر خاندان او این بلا را می‌فرستم.»

### میکایای نبی علیه اخاب پیشگویی می‌کند

(۲تواریخ ۱۸: ۲-۲۷)

در آن زمان، میان سوریه و اسرائیل سه سال تمام صلح برقرار بود. اما در سال سوم، یهوشافاط، پادشاه یهودا به دیدار اخاب، پادشاه اسرائیل رفت. اخاب به درباریان خود گفت: «ما تا به حال برای پس گرفتن شهر راموت جلعاد از دست سوری‌ها غافل مانده‌ایم. این شهر به ما تعلق دارد.»<sup>۱</sup>

<sup>۲</sup> آنگاه اخاب از یهوشافاط خواست که در حمله به راموت جلعاد به او کمک کند. یهوشافاط گفت: «هر چه دارم مال توست. قوم من قوم توست. همه سوارانم در خدمت تو می‌باشند. ولی بگذار اول با خداوند مشورت کنیم.»

ایزابل به او گفت: «مگر تو در اسرائیل پادشاه نیستی؟ بلند شو و غذا بخور و هیچ ناراحت نباش؛ تاکستان نابوت را من خودم برایت می‌گیرم!»

ایزابل چند نامه به اسم اخاب پادشاه نوشت و با مهر سلطنتی آنها را مهر کرد و برای بزرگان و ریش‌سفیدان یزرعیل فرستاد. ایزابل در نامه خود چنین نوشت: «اهالی شهر را به روزه\* فرا خوانید و نابوت را در صدر مجلس بنشانید. سپس دو ولگرد اجیر کنید تا بیایند و شهادت بدهند که نابوت به خدا و پادشاه ناسزا گفته است. آنگاه او را از شهر بیرون کشیده، سنگسار کنید.»

<sup>۱۱</sup> بزرگان و ریش‌سفیدان شهر مطابق دستور ملکه عمل کردند. آنها مردم شهر را جمع کردند و نابوت را به محاکمه کشیدند. بعد دو ولگرد آمده، شهادت دروغ دادند که نابوت به خدا و پادشاه ناسزا گفته است. آنگاه او را از شهر بیرون کشیده، سنگسار کردند.

<sup>۱۲</sup> سپس به ایزابل خبر دادند که نابوت کشته شد. ایزابل وقتی این خبر را شنید به اخاب گفت: «بلند شو و تاکستانی را که نابوت نمی‌خواست به تو بفروشد، تصرف کن. چون او دیگر زنده نیست.»<sup>۱۳</sup> اخاب رفت تا تاکستان را تصرف کند.

<sup>۱۴</sup> در این هنگام خداوند به ایلیای نبی فرمود: «برخیز و به شهر سامره، نزد اخاب پادشاه برو. او به تاکستان نابوت رفته است تا آن را تصرف کند. این پیغام را از جانب من به او برسان: آیا کشتن نابوت کافی نبود که حالا می‌خواهی اموال او را نیز غارت کنی؟ سپس به او بگو: همانطور که سگها در بیابان خون نابوت را لیسیدند، خون تو را هم خواهند لیسید!»

<sup>۱۵</sup> وقتی اخاب چشمش به ایلیا افتاد فریاد زد: «ای دشمن من، باز هم تو بسراغم آمدی!»

ایلیا جواب داد: «بلی، من بسراغت آمده‌ام، زیرا تو خود را به گناه فروخته‌ای و برخلاف میل خداوند عمل می‌کنی. بدان که بزودی خداوند، تو را به بلای بزرگی گرفتار خواهد ساخت و نسل تو را از روی

\* فرافروندن مردم به روزه زمانی صورت می‌گرفت که گناه بزرگی در میان قوم افتاده باشد.

خداوند فرمود: اینها صاحب ندارند. به ایشان بگو که به خانه‌های خود برگردند.»

<sup>۱۸</sup> اخاب به یهوشافاط گفت: «به تو نگفتم؟ من هرگز حرف خوب از زبان این مرد نشنیده‌ام!»

<sup>۱۹</sup> بعد میکایا گفت: «به این پیغام خداوند نیز گوش بده! خداوند را دیدم که بر تخت خود نشسته بود و فرشتگان در حضور او ایستاده بودند. <sup>۲۰</sup> آنگاه خداوند فرمود: چه کسی می‌تواند اخاب را فریب دهد تا به راموت جلعاد حمله کند و همانجا کشته شود؟ هر یک از فرشتگان نظری دادند. <sup>۲۱</sup> سرانجام روحی جلو آمد و به خداوند گفت: من این کار را می‌کنم! <sup>۲۲</sup> خداوند پرسید: چگونه؟ روح گفت: من حرفهای دروغ در دهان انبیا می‌گذارم و اخاب را گمراه می‌کنم. خداوند فرمود: تو می‌توانی او را فریب دهی، پس برو و چنین کن.»

<sup>۲۳</sup> سپس میکایای نبی گفت: «خداوند روح گمراه کننده در دهان انبیای تو گذاشته است تا به تو دروغ بگویند ولی حقیقت امر این است که خداوند می‌خواهد تو را به مصیبت گرفتار سازد.»

<sup>۲۴</sup> در همین موقع صدقیا پسر کنعنه، جلو رفت و سیلی محکمی به صورت میکایا زد و گفت: «روح خداوند کی مرا ترک کرد تا بسوی تو آید و با تو سخن گوید.» <sup>۲۵</sup> میکایا به او گفت: «آن روز که در اناقت مخفی شوی، جواب این سؤال را خواهی یافت!»

<sup>۲۶</sup> آنگاه اخاب پادشاه گفت: «میکایا را بگیرد و پیش آمون، فرماندار شهر و یوآش پسر مبرید. <sup>۲۷</sup> از قول من به ایشان بگویند که میکایا را به زندان بندازند و جز آب و نان چیزی به او ندهند تا من پیروز بازگردم.»

<sup>۲۸</sup> میکایا به او گفت: «اگر تو زنده بازگشتی، معلوم می‌شود من هر چه به تو گفتم، از جانب خداوند نبوده است.» بعد رو به حاضران کرد و گفت: «همه شما شاهد باشید که من به پادشاه چه گفتم.»

### مرگ اخاب

(تواریخ ۱۸: ۲۸-۳۴)

<sup>۲۹</sup> با وجود این هشدارها، اخاب، پادشاه اسرائیل و یهوشافاط، پادشاه یهودا به راموت جلعاد لشکرکشی

<sup>۶</sup> پس اخاب پادشاه، چهار صد نفر از انبیا را احضار کرد و از ایشان پرسید: «آیا برای تسخیر راموت جلعاد به جنگ بروم یا نه؟»

همه آنها یکصدا گفتند: «برو، چون خداوند به تو پیروزی خواهد بخشید.»

<sup>۷</sup> آنگاه یهوشافاط پرسید: «آیا غیر از اینها نبی دیگری در اینجا نیست تا نظر خداوند را به ما بگوید؟»

<sup>۸</sup> اخاب جواب داد: «چرا، یکنفر به اسم میکایا پسر یمله هست، که من از او نفرت دارم، چون همیشه برای من چیزهای بد پیشگویی می‌کند.»

یهوشافاط گفت: «اینطور سخن نگویند!»

<sup>۹</sup> پس اخاب پادشاه یکی از افراد دربار خود را صدا زد و به او گفت: «برو و میکایا را هر چه زودتر به اینجا بیاور.»

<sup>۱۰</sup> در این هنگام هر دو پادشاه در میدان خرمنگاه، نزدیک دروازه شهر سامره با لباسهای شاهانه بر تختهای سلطنتی خود نشسته بودند و تمام انبیا در حضور ایشان پیشگویی می‌کردند. <sup>۱۱</sup> یکی از این انبیا به نام صدقیا، پسر کنعنه، که شاخهای آهنین برای خود درست کرده بود گفت: «خداوند می‌فرماید که شما با این شاخها، سوریها را تارومار خواهید کرد!» <sup>۱۲</sup> سایر انبیا هم با او همصدا شده، گفتند: «به راموت جلعاد حمله کن، چون خداوند به تو پیروزی خواهد بخشید.» <sup>۱۳</sup> قاصدی که بدنبال میکایا رفته بود، به او گفت: «تمام انبیا پیشگویی می‌کنند که پادشاه پیروز خواهد شد؛ پس تو نیز چنین پیشگویی کن.»

<sup>۱۴</sup> ولی میکایا به او گفت: «به خداوند زنده قسم، هر چه خداوند بفرماید، همان را خواهم گفت!»

<sup>۱۵</sup> وقتی میکایا به حضور پادشاه رسید، اخاب از او پرسید: «ای میکایا، آیا ما به راموت جلعاد حمله کنیم یا نه؟»

میکایا جواب داد: «البته! چرا حمله نکنی! خداوند تو را پیروز خواهد کرد!»

<sup>۱۶</sup> پادشاه به او گفت: «چند بار به تو بگویم هر چه خداوند می‌گوید، همان را به من بگو؟»

<sup>۱۷</sup> آنگاه میکایا به او گفت: «تمام قوم اسرائیل را دیدم که مثل گوسفندان بی‌شبان، روی تپه‌ها سرگردانند.

کردند. <sup>۳۰</sup> اخاب به یهوشافاط گفت: «تو لباس شاهانه خود را بپوش، ولی من لباس دیگری می‌پوشم تا کسی مرا نشناسد.» پس اخاب بالباس مبدل بمیدان جنگ رفت.

<sup>۳۱</sup> پادشاه سوریه به فرماندهان سی و دو عرابه خود دستور داده بود که به دیگران زیاد توجه نکنند بلکه فقط با خود اخاب بجنگند. <sup>۳۲، ۳۳</sup> پس وقتی آنها یهوشافاط را در لباس شاهانه دیدند گمان کردند که او همان اخاب، پادشاه اسرائیل است و برگشتند تا به او حمله کنند. اما وقتی یهوشافاط فریاد زد، آنها فهمیدند که او اخاب نیست بنابراین از او دور شدند. <sup>۳۴</sup> اما تیر یکی از سربازان بطور تصادفی از میان شکاف زره اخاب، به او اصابت کرد. اخاب به عرابه ران خود گفت: «مجروح شده‌ام. عرابه را برگردان و مرا از میدان بیرون ببر.»

<sup>۳۵</sup> جنگ به اوج شدت خود رسیده بود و اخاب نیمه جان به کمک عرابه‌ران خود رو به سوریها در عرابه خود ایستاده بود و خون از زخم او به کف عرابه می‌ریخت تا سرانجام هنگام غروب جان سپرد. <sup>۳۶، ۳۷</sup> آنگاه ندا در داده، گفتند: «ای سربازان اسرائیلی به وطن خود برگردید. پادشاه مرده است!» پس جنازه اخاب را به شهر سامره بردند و در آنجا به خاک سپردند. <sup>۳۸</sup> وقتی عرابه و اسلحه او را در برکه سامره می‌شستند، سگها آمدند و خون او را لیسیدند، درست همانطور که خداوند فرموده بود.

<sup>۳۹</sup> شرح بقیه رویدادهای سلطنت اخاب و بنای قصر عاج و شهرهایی که ساخت در کتاب «تاریخ پادشاهان اسرائیل» نوشته شده است. <sup>۴۰</sup> به این ترتیب اخاب مرد و پسرش اخزیا بجای او در اسرائیل به سلطنت رسید.

### یهوشافاط، پادشاه یهودا

(۲تواریخ ۲۰: ۳۱-۲۱: ۱)

<sup>۴۱</sup> یهوشافاط پسر آسا در سال چهارم سلطنت اخاب، پادشاه یهودا شد. <sup>۴۲</sup> یهوشافاط در سن سی و پنج سالگی بر تخت نشست و بیست و پنج سال در اورشلیم سلطنت کرد. مادرش عزویه نام داشت و دختر شلحی بود. <sup>۴۳</sup> او هم مثل پدر خود آسا مطابق میل خداوند عمل می‌کرد، بجز در یک مورد و آن اینکه بتخانه‌های روی تپه‌ها را از بین نبرد. پس بنی اسرائیل



در اورشلیم، شهر جدش داود، دفن کردند و پسر او یهورام بجای او به سلطنت رسید.

#### اخزیا، پادشاه اسرائیل

<sup>۵۱</sup> در سال هفدهم سلطنت یهوشافاط پادشاه یهودا، اخزیا پسر اخاب در سامره پادشاه اسرائیل شد و دو سال سلطنت کرد. <sup>۵۲</sup> ولی او نیز مثل یربعام و پدر و مادر خود نسبت به خداوند گناه ورزید و بنی اسرائیل را به گناه کشاند. <sup>۵۳</sup> او مانند پدرش به عبادت بت بعل پرداخت و به این وسیله خداوند، خدای اسرائیل را خشمگین نمود.